



خلاصه:

ساینا دختریه که عادت کرده، مادر یا پدرش هیچوقت تو زندگیش نباشن. جای خالی مادر، پدری که به فکرش نیستن و فکر می‌کنن همه محبت‌ها تو پول خلاصه میشه رو می‌خواد با یکی پر کنه؛ اما نمی‌دونه اونی رو که انتخاب کرده، برای انتقام وارد زندگیش شده می‌خواد اذیتش کنه؛ اما این وسط ساینا یه ناجی داره که دوشش داره.

حرف‌هاش امیدوار کننده بود یا حداقل من رو آرام می‌کرد؛ منی که تموم دنیام تو
چت، دوست‌هام و دانشگام خلاصه شده بود، وجود یه دوست که مثله خواهرت
باشه و روزمرگی زندگیت رو از بین بیره، غنیمتی بود به‌خدا!
نت خونه رو روشن کردم و سیگار پشت سیگار، دوباره ثانیه به ثانیه‌ام می‌گذشت و
من غرق تو تلگرام بودم و چت می‌کردم که یهو یکی برام نوشت:
- سلام.

و منم جوابش رو دادم و رفتم سمت عکس پروفایلش. ا، این‌که اون پسر ترم آخریس!
شماره من رو از کجا آورده؟!
یکم که گذشت، نوشت:

- خوبی؟

منم گفتم:

- خوبم، تو چی؟

و یه (خوبم) گفت.

- بفرمایید، کاری داشتین اومدین پیوی؟

- راستش آره؛ اما نمی‌دونم چطوری بگم!

وای، انقدر بدم میاد یکی این جوری جواب میده! خو اخه گوسفند، اگه نمی‌دونی
چطوری بگی، گه می‌خوری میای پیوی! هر موقع دونستی چطوری بگی، بیا!

- خب، یه جوری بگو دیگه!

بعد 3 مین جواب داد:

- ساینا خانم، با من دوست می‌شید؟!

بیا، همین یکی کم بود! کم مشکلات دارم، باید با این اسکل‌ها هم سروکله بزنم! البته برام خوب بود، شاید باهاتش حالم اوکی بشه و یکم از این فضای کم توجهی مامان و بابا کشیدم بیرون.

- آقا شایان، نمی‌خوام فکر کنین دختری‌ام که به راحتی با هر کی دوست شم؛ اما باشه قبوله، فقط بخاطر شرایط فعلیم، الان یکم نیاز به یه حامی دارم، اگه می‌تونن حامی خوبی برام باشی، باشه بسم... اگه هم که نه، که هیچی!

پی‌امم رو که سین کرد، بلافاصله جواب داد:

- من تمام تلاشم رو می‌کنم که حامی خوبی برات باشم ساینا.

دیگه جوابش رو ندادم و با یه

(اوکی، فعلا من برم، کار دارم.) سریع خدافظی کردم و رفتم اون رو بردم جزو لست سین رسنتلی‌هام که نبینه هنوز آنلایتم.

بعد یک ساعت دوباره شایان پی‌ام داد و گفت:

- ساینا؟

نوشتم:

- بله؟

و منتظر بودم ببینم چی می‌خواد بگه.

- میای ساعت 8 دم پارک (...)?

یکم فکر کردم و دیدم بد نیست یکم برم هواخوری، پوشیدم تو خونه! تند براش
نوشتم:

- باشه، میام.

یه نگاه به ساعت کردم، دیدم 1 ساعت و 30 دقیقه دیگه بیشتر وقت ندارم! یه پوف بلند سر دادم و به سمت کمدم پرواز کردم. مانتو مشکیم رو ازش بیرون کشیدم، شلوار شیش جیب مشکیم و کفش سوپر استار مشکی با سه خط سفید روهم از طبقه پایین کمد برداشتم و گذاشتم رو تخت. یه سر رفتم یه دوش 15 مینه گرفتم و نشستم جلو آینه. یه خطچشم نازک بالا چشمهام کشیدم، کرم پودر، رژ گونه و رژ سرخابیم رو زدم. چشمهام نیازی به لنز نداشت چون خودش میشی بود، دماغم عملی نبود؛ اما کوچیک و خوش فرم بود و لبامم گنده نبود، به نسبت صورتم خوب بود، گوشتی بود و در کل به قیافم می خورد. نمی گم آنچنانی خوشگلم؛ اما بیشتریها قیافم رو دوست دارن و می گن خوشگل و بانمکم؛ اما قافل از این که صورت خوب خوشبختی نیاره! من خودم شخصاً دنبال خوشبختی دوییدم؛ اما نامرد از دستم در میره، بعد چند وقت باهام خدافظی می کنه و میره سراغ بقیه، انگار من خار دارم! پوف! باز رفتم تو فکر و دیر شد! آه، یه ربع دیگ باید حاضر بشم؛ یعنی یه ربع بیشتر تایم ندارم، خدا!

با سرعت نور کارام رو کردم و موهام رو که تازه هایلاتهای مشکی از موهای قهوه‌ای روشن کرده بودم رو شونه زدم و و لباسام رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون. یه نگاه به ساعت کردم و زیر لب گفتم:

-جونم سرعت عمل، قربون خودم برم! چهارتا پپسی برای خودم وا کردم.

خندیدم. تا رسیدم، شایان دستش رو بالا برد تا من رو دید، منم راهم رو کج کردم و رفتم پیشش.

- سلام.

- سلام ساین، خوبی عزیزم؟!

لحنش مهربون بود. شاید اگه کلمه عزیزم و از دهن یکی دیگه می شنیدم، بهش می توپیدم و می گفتم

(از این چندش بازی‌ها بدم میاد!) اما عجیب بود که با شنیدن کلمه عزیزمی که خیلی وقت بود نه از دهن مامانم، نه از دهن بابام نشنیده بودم، انقدر دلنشین بود برام که بجای چشم‌غره و توپیدن، یه لبخند عمیق رو لبهام جا خوش کرد! تو چشم‌های آروم و مهربونش زل زدم و با همون لبخند گفتم:

- آره خوبم، تو خوبی؟

- خوبم خانمی!

لبخندم خیلی پر رنگ‌تر شد. دست‌های شایان بدنم رو قاب گرفت و به سمت خودش کشید و تو بغلش برام جا باز کرد، سرم رو تو سینش که قلبش دیوانه‌وار می‌کوبید قائم کردم؛ چقدر بغل پر آرامشش دلنشین بود!

بغلی که مامان و بابام خیلی وقت بود ازم دریغ کرده بودند، آغوشش به قدری برام لذت داشت که چشم‌ها رو بستم و بینیم رو از بوی عطرش پر کردم.

دست شایان رو موهام نوازش واران‌تر حرکت می‌کرد. نمی‌دونم تو چشم‌هام چی دید که بعد از زل زدنم بهش فهمید به این آغوش گرم نیاز دارم، به آغوشی که از سر لذت نباشه؛ بلکه آرامش داشته باشه! شاید یکم مسخره بود، ظهر با یکی دوست شی و

دوساعت بعد بیای ببینیش؛ اما با یه نگاه تو چشم‌هات حالت رو بفهمه و متوجه شه تو مغزم چی می‌گذره و بدون لحظه‌ای معطلی من رو به خواستم برسونه. ازش جدا شدم و دوباره زل زدم تو چشم‌هاش، چشم‌هایی که همه چی رو از تو نگام می‌خوند! ل**ب وا کردم و گفتم:

- شایان؟

شایان یه پلکی زد و با همون لبخندی که از اول رو ل**ب‌هاش بود و هرلحظه پر رنگ‌تر می‌شد، گفت:

- جانم؟

- چرا من؟! چرا بین این همه دختر من رو انتخاب کردی؟ دخترهایی که دوست دارن، تو دانشگاه کم نیستن؛ اما تو از بین این همه دختر من رو انتخاب کردی! چرا؟! لبخندش رو جمع کرد و دستم رو تو دست‌هاش کشید و با جدیت کامل جواب داد:

- خب، می‌دونی ساین، اولین روزی که وارد دانشگاه شدی رو یادته؟!!

- معلومه که یادم نیست!

- اون روز که با بهاره پات رو گذاشتی تو دانشگاه و نگاه بیشتر پسرها رو جذب کردی، باعث شدی منم نگام بهت بیوفته! خب اخلاقیات خیلی جالب بود که همه نگاهها روت بود و اصلا تو این فازها نبودی که بفهمی این همه آدم دارن نگات می‌کنن... یادته تو بوفه اشکان شمارش رو گذاشت زیر فنجون نسکافت؟ اون موقع که شماره رو دیدی، بدون هیچ عکس‌العملی و این‌که برگردی و اشکان رو نگاه کنی، شماره رو پاره کردی و دوباره نسکافت رو خوردی! کلی از کارت خوشم اومد و مصمم‌ترم کردی که پا جلو بذارم و شمارت رو با کلی زور زدن از بهاره گرفتم و ازش خواستم که بهت نگه!

داشتم خودم رو آماده می کردم که کلی خواهش و التماس کنم؛ اما با یه درخواست قبول کردی! کلی اولش متعجب، بعد ذوق زده شدم و وقتی گفتم یه حامی می خواهی، به خودم قول دادم که حامی خوبی باشم. وقتی تو چشمهات زل زدم، فهمیدم دلت بیتاب یه آغوشه که بوی آرامش بده! چشمهاتو می تونستم بخونم و بی هیچ حرفی بغلت کردم و وقتی لبخندت رو دیدم، فهمیدم که ذهنت رو اشتباهی نخوندم. من دختری نیستم که به این راحتی وا می دادم؛ خدا لعنتتون کنه که کار آدم رو به جایی می رسونین که دیگه به غریبه ها اعتماد کنه! بغض کرده بودم، چشمهام اشک می خواست!

شایان که حالم رو دید، بلند شد و ایستاد و دستم رو با شتاب کشید. بادی که با این سرعت به صورتم می خورد، کاری کرد که اشکهام رو صورتم خشک شه! جلوی بستنی نعمت شعبه 5 و ایستادیم و با تعجب به شایانی که با ذوق به بستنی ها نگاه می کرد، خیره شدم. تو این لحظه واقعا یه خنده از ته دل بخاطر صورت شایان که مثله پسر بچه های تخس به بستنی ها زل زده بود، کردم.

وای که هیچ وقت این لحظه یادم نمیره! خندم تبدیل به قهقه شد. دیدن شایان تو شرایطی که دور لبش بستنی شده و با ولح داره می خوره، خیلی بامزه بود، حداقل از نظر من که این طوری بود.

بستنی هامون که تموم شد، سمت ماشینش رفتیم؛ یه ماشین مازراتی مشکی که به نظرم خیلی هم جلب توجه نمی کرد، گوشه خیابون پارک شده بود. سوارش شدم، حداقل برای منی که از این مدل ماشین ها بیشتر از 5 تا مدل تو گاراژ پارک شده و حتی یک بارم سوارش نشدیم؛ چون ماشین اصلی بابام یه جنسیس سورمه ای بود که بابام با عشق به ماشینش نگاه می کرد، یه جورابی اون قدری که ماشینش رو دوس

داشت، من رو دوس نداشت! بابام عاشق ماشین‌های آمریکاییه که یه شورلت 2016 داره که به شدت قشنگه؛ اما سوارش نمیشه تا یه وقت خدایی نکرده تصادفی نکنه و ماشینش نابود شه! والا من نمی‌دونم چی بگم؛ اما اون قدری می‌دونم که بابام با کارش و شرکتش و همکاری‌هاش و جلسات کاریش، مامانم با لوازم آرایش و آرایشگاه و دوست‌هاش و مهمونی‌هاش ازدواج کرده بودند! منم که ثمره عشقش نبودم، فقط ثمره یه لذت بودم!

نگاهی به اطراف کردم و متوجه شدم داره راه خونه رو میره. با تعجب به سمت شایان برگشتم و پرسیدم:

- تو خونهی ما رو از کجا بلدی!؟

دست‌پاچه شد و انگار که انتظار این سوال رو از منی که مدام تو فکر بودم، نداشت و با لکنت گفت:

- خب، می‌دونی... چیزه... آهان... من یه چند باری تعقیبت کردم که ببینم کجاها میری!

[وجدان: آقا یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه است، بهت قول میدم! اولاً که چی شد که به لکنت افتاد و با تته پته جواب داد؟! و دوماً راه رو انقدر طول داد که فکر کنه...]

- آخه وجدان، چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه می‌خواد باشه؟! اسکلی مگه عزیز من!؟

- حالا ببین کی بهت گفتم، این مرتیکه یه چیزیش هست! خاک تو سرت ساینا که هر کی رو ندیده و نشناخته به خلوتت راه میدی، احمقی دیگه!

- بیخی باو! دنیا دو روزه، یه روزشم مته مخ این شایان تعطیله! پس به قول علیرضا جی‌جی:

- اگه فردا قراره من زرتی بمیرم، باید خنگ باشم دنیا رو جدی بگیرم! والا...
- حالا باشه، توهم جو گیر نشو و به این یارو وابسته نشو!
- باشه بابا، حالا انگار شایان می خواد من رو بخوره! وایی، من رو نخور! اصلا چخه چخه، توهم به همه شک داری، برو پی کارت!
- به جهنم! اصلت برو بمیر! من رفتم، خدافظ.]
- به خونه رسیدیم و دم در ماشین رو پارک کرد و بعد برگشت سمت من و با خنده نگام کرد. گیج شدم که چرا داره به من میخنده؟!
- هوی عمو، به چی داری می خندی؟ کجای من خنده داره؟!
- در حالی که اشکی که از گوشه چشمش بخاطر خندش میومد رو پاک می کرد، گفت:
- خودت رو ببین!
- آینه بالای سرم رو کشید پایین. هیع، خاک برسرت ساینا! دو زار آبرو داشتی، اونم رفت! آخه من بهت چی بگم؟!
- بستنی ها تمامش دور لبم بود! هنوز در حالی که از خجالت تمام شرف مرفم رو بوسیدم گذاشتم کنار، نگاهم رو به سمت شایان سوق دادم. حالا دیگه شایان نمی خندید و فقط با لبخند به منی که گوشه لبم رو گاز می گرفتم، نگاه می کرد. داغ کردم و کل صورتم یه دفعه شروع کرد به سوختن، ل**بهام رو که دیگه نگم! شایان چی کار کرده بود؟! یا خدا!
- اون، اون من رو، بوسید!

سرش رو به عقب برد و با تمام خونسردی به منی که چشم‌هام از فرط تعجب بازتر نمی‌شد، تک لبخندی زد و گفت:

- من تو ماشین دستمال نداشتم چون تازه جعبه دستمالم تموم شده، گفتم زشته که این جووری بری خونه و دیگه خودم دست به کار شدم؛ اما عجیب بود، این بستنی که خوردم، از بستنی ظهر خوش مزه‌تر بود!

وای خدا، پرهام ریخت! این دیگه کیه؟! خدا شفات بده!

با گفتن یه خدافظ، دستگیره در رو کشیدم و از ماشین پیاده شدم. قلبم رو که نمی‌دونم چرا یهو بی‌جنبه شده بود رو سعی در آروم کردنش داشتم و دستم رو روی سینم کوبیدم. آروم بگیر لعنتی! خو چیه مگه؟! یه ب*و*س بود دیگه، این همه شیدایی نداره که، داره؟! خب معلومه که داره، این فرست کیسم بوده؛ یعنی چی؟! پوف!

قدم‌هام رو تند کردم و به سمت آسانسور به راه افتادم. یه نگاه به ساعت کردم که اوه، ساعت 12 بود، یا خدا!

در رو با کلید باز کردم و نگاهی تو خونه انداختم، هه چراغ‌ها خاموشه!

حتی فکر نکردن من تا ساعت 12 شب بیرون دارم چه غلطی میکنم، انقدر براشون مهمم من!

شب تا صبح با شایان چت کردم و دم دمای صبح بود که پا شدم نت رو خاموش کردم و تازه گرفتم خوابیدم.

با تکون‌های شدیدی از خواب بیدار شدم. ا، به به مامان خانوم! چه عجب، یادی از ما کردی، یادش افتاده یه دختر داره! هه!

- سلام مامان، خوبی؟

- آره دخترم، دیشب فکر نمی‌کنی دیر اومدی؟

- مامان با شایان...

بهت از صورت مامانم می‌بارید. ساینا و پسر، محاله! این‌ها حرف‌هایی بود که از چشم‌های مامان می‌شد خوند. منم که دیدم سکوت مامان و تعجب تو صورتش داره حوصلم رو سر می‌بره، گفتم:

- یکی از پسرهای دانشگاه، پسر خوبیه، باهاش دوست شدم. می‌دونی... فکر کنم نیاز داشتم!

- عکسش رو داری!؟

لبخندی زدم و دستم رو سمت گوشیم بردم و عکس پروفایل شایان رو به مامان نشون دادم. متقابلاً یه لبخندی زد و گفت:

- خوش باشی! امیدوارم پسر خوبی باشه، فقط دخترم، می‌دونم اولین تجربه نیست؛ اما یادت باشه بهش دل‌نبندی... حداقل نه تا وقتی که از دوستیتون مطمئن نیستی و از جانب جفتتون جریان جدی نیست.

هه! واسه اولین بار نشسته روبه روم داره واسه من از طرز زندگی کردن، حرف می‌زنه! انگار تو این 18 سال کنار من بوده و مادری کردن بلده که اومده داره تز میده! تو که لالایی بلدی، چرا خوابت نمی‌بره؟! تو اگه مادری کردن بلد بودی، چرا تو این 18 سال مته یه مادر کنارم نبودی!؟

- باشه مامان، حواسم هست!
- دخترم، اومدم تا شماره راننده جدید رو بهت بدم.
- مگه عمو حسین اخراج شد؟
- نه دخترم، فقط سنش رفته بالا گفته من نمی‌تونم دیگه بیام، بابات یه جوون خوب پیدا کرده!
- باشه مامان، پس خوب شد گفتم چون می‌خواستم برم خرید، می‌خواستم برم پاساژها. می‌دونم که خیلی مطمئن و قابل اطمینان نیستن، یه آشنا همراه آدم باشه اونم مرد، خیالت جمع‌تره!
- مامان لبخندی زد و گفت:
- خوبه که حواست هست!
- یکی نیست بگه آخه مادر من، خودم حواسم به خودم نباشه، تو حواست باشه یا بابا؟! خوبه والا، نمردیم و حمایت مادری رو هم دیدیم! اوف، چرا از اتاقم نمیره؟! - آره، حواسم هست. خب مامان، میشه برم دست و صورتم رو بشورم؟ می‌خوام برم پاساژ...
- مادر ماهم که از مادری کردن، فقط لبخندش رو یاد گرفته! دوباره یک‌دونه از این لبخند مسخره‌هاش زد و به سر تکون دادن، افاقه کرد و بی‌هیچ حرفی رفت بیرون!
- پاشدم و دست و صورتم رو شستم و یه شال مشکی، مانتو آبی، آل‌استارهای آبی و شلوار لوله مشکیم رو پوشیدم و رفتم پایین. یکم از آب‌پرتقال و نون و پنیر رو میز خوردم و گوشیم رو از جیبم درآوردم و شماره راننده جدید رو گرفتم.

- بله، بفرمایین.

اوه، ساچ واو! صدا رو! جون، نکشی مارو با صدات!

- سلام آقای...-

- عرفان هستم.

- اوه، اوکی! آقا عرفان می تونی بیای دنبالم؟ یکم خرید دارم.

- من الان وسایل های مامانتون رو خریدم، دم در خونتونم، بیاین دم در.

- اوکی، رواله میام الان.

- خدافظ.

خب دیگه بریم.

انگاری که علاوه بر صدای خوب، سیمای خوبی هم داره، عجب!

با یه سلام و یه لبخند کوتاه، در عقب رو برام باز کرد. ای بابا! آقامن بدم میاد عقب بشینم!

بر خلاف جهت، رفتم در جلو رو باز کردم و نشستم. از آینه بغل نگاه کردم، با

چشم های درشت شده نگام می کرد. وای پشم هام! قیافه رو!

زارتی زدم زیر خنده، حالا الان نخند، کی بخند!

اومد و نشستم کنارم.

- خب چیه؟! بده مثله بقیه دخترها خوشم نیاد یکی درو برام باز کنه و عقب بشینم، خب که چی؟ مگه سوار آژانس شدم؟! آخ انقدر بدم میاد! اصلا صندلی عقب نفسم رو می گیره، احساس خفگی می کنم! عمو حسین هم می دونست...
نگفته بهت؟ ای وای، من چقدر زر زدم، شرمنده! من ساینام، الانم می خوام برم خرید و دیگه هم حرفی ندارم.

**

ساینا

اوف، پوکیدم بابا، مرتیکه یبس! آخه یعنی چی؟! یه آهنگم نمی ذاره، خودم باید دست به کار بشم. فلشم رو درآوردم و زدم به ضبط و آهنگ (پیدا نکردم) رو پلی کردم و باهاش همخون شدم.

"بهار و حس خوبه شی، می خوام برام تو مثله خونه شی

تمامه عشقو جونشی، کاش انتهای قصه جور بشیم

موضوع رو گفتم بزم بهش، همیشه رسید با حرف عشق

این دفعه نمی کنم راحت دلش، این داستان رو تو کتاب باید نوشت!

دنباله هر چی احساسه هستم، جمله ها می شن الهام به مغزم، فکر نمی کنم این بار

بترسم

رول اول فیلمنامه هر صحنه با هم می ریم پاورچین، تا از این ماجرا باز رد بشیم

می دونی همه جا بهت احتیاجه، طول داره که به عشق اطمینان شه

پیدا نکردم هر جا رفتم، بی تو نبودم مثله قبلا نه

اصلا الان که اینجاییم با هم، این بار با تو تا آخرش هستم
پس برو بریم روی موج و ماسه، شروع کنیم این صبح رو تازه
بریم ما روی ابرها، بیخیاله فردا، رد کنیم هرچی حد و مرزه
نه نمیشم هیچ وقت از تو خسته، هیچ وقت!
برای من فقط خو لبخند اونه، اگه نباشه جاده ام یخ بندونه!
ساختم براش تو قلبم خونه، حس الان بعد و قبلم اونه
زمستون با هم پاریس میلانیم، چمدون پر چیزی جا نیست بیاریم
نمی دونیم برنامه پاییز چی داریم، دیگه با تو زندگی تاریک و سیاه نی
بهرتر از من نیست مردی باهات، که هر وقت بخوای باهات بره تعطیلات
آره لیتو رو ترجیح داد، دادم رفته خواسته بیاد هر کی جات
زیر سایه ی برگ نخل رو ابروت نداره یه ذره اخم
زنده می شم با بوست، ای زندگی بدونه تو کابوسه
پیدا نکردم هر جا رفتم، بی تو نبودم مثله قبلا نه
اصلا الان که اینجاییم، با هم این بار با تو آخرش هستم
پس برو بریم روی موج و ماسه، شروع کنیم این صبح رو تازه
بریم ما روی ابرها بیخیاله فردا، رد کنیم هرچی حد و مرزه
نه نمی شم هیچ وقت از تو خسته، هیچ وقت

موی لخته مشکیت، می‌ذارم یه ب*و*س رو تنت عشقی آه رو به هم نشستیم باز
روی عرشه کشتی

خوشحالم می‌گذره باز به تو خوش، خورشید آسمون ماسه و موج

رابطمون مثله تازه به اوج هر دفعه یه راهی بازشه جلوش

زیر آفتاب ظهر و پیشت می‌خوام بخوابم که روم تو پر کنی شن

ملو افتادیم بیخیال وقت مهم نیس کارها هول هولی شه

بگو ببینم دلت باهام هست یا نه؟ هنوز حسست بهم تازست یا نه؟

هیچ وقت نیست پیشه تو وا کم محکم که شدی ریشه و خاکم

پس برو بریم روی موج و ماسه، شروع کنیم این صبح رو تازه بریم ما روی ابرها"

من همچنان تو فکر خریدی که با قبول کردن دوستی با شایان کردم، بودم! بابا من
عصبی بودم، داغ بودم! پوف، آهنگ بعد پلی شد.

" نسیم: این جا باز دم صبحیم و سیگار صورتی تویی که تنها دوست منی!

تو مهمونی‌ها بعد شیطونیا آ... تو بودی بام، تو بودی بام.

سیجل: نه خوبیم، نه بدیم، همدیگرو بلدیم. دنیا داره میرونه رو صندلی عقبیم!

این جا مته سیرکه و ما تیکه پاره دنبال آتیش می‌دویم، دله طلبکارو راضیش می‌کنیم

ولی بازم تویی چون جات میاد عشقه، دیگه بازم عشقت زندگیمه

له شدیم مته میوه، باید بریم بریم دیگه

این همه چیز بین ماست، توسرم عین تاس می‌چرخه و میچرخه، تو بودی و یه لباس

بودی تو تو بغلم، گردنت بود رو لبم، آفتاب طلوع اصن نمی کرد اون روز فقط
من وتو بانور شمع، کاری کرد آروم بشم، صدات رو بارون شب باتو خوبه داغونشم
نسیم: این جا بازدم صبحیم و سیگار صورتی، داغونمو تویی که تنها دوست منی
تو مهمونیا بعد شیطونیا... توبودی بام، توبودی بام
مهرادهیدن و نسیم: این جا باز دم صبحیمو سیگار صورتی، داغونم وتویی که تنها
دوست منی
تو مهمونیا بعد شیطونیا... توبودی بام، توبودی بام
مهرادهیدن: صبح زود صبح بخیر به زور و خمیازه، برگها ریختنو بیرخت شدن تو
فصلی تازه
موندیم منو تو یه بطری آب که خوردی آروم، چشمها ریز پلکها خیس جلوم چه
مردی آسون
میاد سفید بهت تو اردیبهشت پریدیم سمت ماه با دست باز و خوردیم بهش
من پیت تو کیت ماوس منی، ساخته واسه همیم
معروفیم پس ارد می دیم برامون بشکافه زمین
نسیم: این جا باز دم صبحیم و سیگار صورتی، داغونم و تویی که تنها دوست منی
تو مهمونیا بعد شیطونیا... توبودی بام، توبودی بام
سهراب ام جی: من روزهای خوب یادم میاد بودیم دوتا آدمیزاد، حال کردیم باهم زیاد
هرجام برم بامن میاد، یاد و خاطرش، باز دوباره تهش رابطه خوندس با تو فاتحه اش!

پس بیا دوتایی خاکش کنیم، پاک کن بیار اصن پاکش کنیم
چرا ساکت شدی یه چیزی بگو، قبل این که همه چیو بخوای بریزی دور
پس برو دنبال کارت منم دنبال کارم، تورو می خوام چی کار وقتی دنیام رو دارم
وقتی صبح پا می شم و شبها خوشحال و شادم
همه چی خوب، نیست دیگه غمی، توام نیستی که بگی می دم وقتت رو بازی
نمی رسیم به هم مته دوتا خط موازی
جی جی: واتس آپ من وتو، تا ساعته پنج صبح، تکست تکست برا تو
چک چک؛ اما خب منم پسرم این رو بفهم که خرم، راحت گول می خورم
وقتی دوری از من، شاید نباید اون شب میاوردم اون رو خونه
بعدکنسرت آروم صبحش دیدم که روبرومه
خودم رو فحش دادم چون الان وجدانم کثیف تر از اون سیگاری که کشید صبح با من
نسیم: این جا باز دم صبحیم و سیگار صورتی، داغونم و تویی که تنها دوست منی
تو مهمونیا بشیطونیا... توبودی بام، تو بودی بام
نسیم و مهرداد: این جا باز دم صبحیم و سیگار صورتی، داغونم و تویی که تنها دوست
منی
مهمونیا بعد شیطونیا... تو بودی بام، توبودی بام
نمی خوام برم زوده، این داستانونه
با تو داغونم خوبه

آخرین بارمون بوده، چون راهمون دوره بزار رازمون روشه
نسیم و مهرداد: این جا باز دم صبحیم و سیگار صورتی، داغونم و تویی که تنها دوست
منی

تومهمونیا بعد شیطونیا... توبودی بام، تو بودی بام"

(زد بازی _ سیگار صورتی)

رسیدیم خونه و منم کلی از عرفان تشکر کردم.

سوم شخص

- محموله اول جابه جا شده، باید منتظر باشیم و ببینیم نقشه دومشون چیه... امیر
علی؟

- بله سرگرد؟

- محموله اول محتشم و دارو دستش روانه دبی شد؛ اما به مقصد نرسوندیم و تو راه
منفجرش کردیم. صد در صد نقشه دوم خواهند کشید! خبر جدید از خودش یا
خوانوادش ندارید؟

- سرگرد، تا جایی که فهمیدیم علیرضا محتشم (علیرضا محتشم، بابای ساینه
محتشمه) در جریان این محموله نیست و شایان بزرگمهر سر دسته این
محموله هاست و از شرکت رهگشا (شرکت علیرضا محتشم) سواستفاده میشه؛

البته این رو از تلفن یکی از نوجه‌های شایان بزرگمهر که داشت برای یکی توضیح می‌داد، فهمیدیم.

- برای کی داشت توضیح می‌داد؟! -

- این برامون مجهوله!

حرصی پرسیدم:

- یعنی چی که مجهوله؟! خب خط رو استعلام بگیر، ببین کیه و بفهم که...

وسط حرفم پرید و با تته پته گفت:

- آخه شماره نیوفتاده؛ ولی با توجه به این که طرف انقدر خبره بوده که کاری کرده،

شماره نیوفته پس می‌تونه شخص مهمی از این باند باشه!

- رابطه شایان بزرگمهر و علیرضا محتشم چیه؟

- باهم کار واردات و صادرات انجام می‌دن؛ اما این طور که معلومه لابه لای زعفران‌ها،

مقداری هرویین و کریستال جاسازی شده.

- ستوان، پیرینت تمام تلفن‌های اخیر شایان بزرگمهر رو برام بیار!

- جناب سروان، این 3 روز آخر تنها شماره‌ای که برای ما آشنا هست و تماس گرفته

شده، شماره خانم ساینما محتشم هستش...

- وایستا ببینم، یعنی چی؟! من نمی‌فهمم این دوتا بهم چه ربطی دارن؟! من که

این‌ها رو درک نمی‌کنم! این پرونده مثله مار پله برام شده، با یه اشتباه کوچیک باید

اون همه راهی رو که رفتم، برگردم و دوباره شروع کنم!

- جناب سرگرد، جناب سرگرد... باهم توی تلگرام مکالماتی داشتن.

- بده من ببینم!

وای، نه! یعنی باهم دوستن، اونم بخاطر نیازی که ساینا به این شایان عوضی داره؟! یعنی زندگیش رو داره دستی دستی سیاه می‌کنه!

- جناب سرگرد، ببخشید؛ اما پیرینت چت‌های ساینا محتشم با بهاره صادقی که ظاهراً دوست صمیمی ایشون هستن و یه جورایی تمام مدت با ایشون چت می‌کنن، براتون گرفتم!

- اون رو می‌خوایم چی کار؟ مگه فضولیم؟!

- نه؛ ولی یه جایی از چت‌هاشون درباره شایان بزرگمهر حرف زدن.

بی‌معطلی گرفتمش؛ یعنی فقط بخاطر این‌که یه مرد بالا سرش نیست که جای پدرش باشه، داره این کارو می‌کنه؟! داره خودش رو می‌ندازه تو هچل!

قطعاً شایان با قصد به ساینا داره نزدیک می‌شه و ساینا فکر می‌کنه، می‌تونه با این کارش نیازش به محبت رو پر کنه! ولی آخه با شایان، اون مرتیکه عوضی!

- سرگرد، ببخشید؛ اما این‌طور که معلومه شایان بزرگمهر تو دانشگاه ساینا محتشم درس می‌خونه و از اون‌جا رابطشون شروع شده.

- سرگرد، ببخشید؛ اما این‌طور که معلومه شایان بزرگمهر هم کلاسی ساینا محتشمه؛ یعنی جفتشون توی یه دانشگاه درس می‌خونند.

- باشه، دیگه برو بیرون، می‌تونم بری!

علی‌رضا محتشم بی‌خبر از همه چیزه، شایان بزرگمهر از علی‌رضا محتشم سواستفاده می‌کنه؛ اما چرا این شرکت؟ شایان بزرگمهر داره سعی می‌کنه اعتماد

ساینا محتشم رو جلب کنه؛ اما چرا ساینا محتشم؟ بحث آبروی خانواده محتشم
وسطه؛ اما چرا این خانواده؟!

آبروی خانواده محتشم رو دستِ شایان بزرگمهر که پروندش خالی از هرگونه
سابقه‌ایه، یه جای پازل این پرونده هنوز مجهوله؛ نفرت شایان بزرگمهر سر چی
می‌تونه باشه؟! باید بیشتر از این‌ها به شایان بزرگمهر و ساینا محتشم نزدیک بشم،
پس پیش به سوی دانشگاه (...).

- علی‌رضا، ستوان...

- بله سرگرد؟!

- با رئیس دانشگاه شایان بزرگمهر صحبت کن و یکم از این پرونده رو براش توضیح
بده تا با حضور من تو دانشگاهشون موافقت بشه تا بتونم بیشتر به ساینا محتشم و
شایان بزرگمهر نزدیک بشم!

- با اجازه سرگرد.

- برو امیرعلی!

ساینا

پوف، این شایان هم ول نمی‌کنه‌ها! عجب کنه‌ایه!

- بله؟

- سلام ساینا. چرا هر چی زنگ می‌زنم، جواب نمی‌دی؟ از من دلخوری؟

حالا جواب این رو من چی بدم!

- نه، برای چی باید دلخور باشم؟! فقط یکم بی حوصله بودم.
- آهان، حالا الان اوکی؟
- آره فکر کنم، تو چی خوبی یا نه؟
- آره، بدک نیستم؛ ولی اگه تو رو ببینم، بهتر هم می شم! ساعت 6 کافی شاپ (...)
میای؟
- باشه، حالا تا ساعت 6 می بینمت... بای.
- بای عزیزم!
- [وجدان: ساینه، حالا می خوام چی کار کنی!؟]
- نمی دونم وجی، نظری ندارم... هر چی می شینم فکر می کنم، می بینم اونقدری که
برای یه رابطه لازمه به شایان علاقه ندارم!
- ساینه ببین، من که می گم با بهاره یکم حرف بزن، ببین چی می شه، الانم بلند شو
برو دوش بگیر و یکم به خودت برس، ساعت 6 برو سر قرار، فردا هم که دانشگاه
داری. ذهنت رو مشغول نکن و برو دوش بگیر بیا واسه امتحان فردا بخون و بعد
حاضر شو!
- باش وجی جونم، توهم جدیداً آدم شدی ها... کمتر رو مخ من می ری!
- به قران شعور چیزه خوبیه، اگه داشته باشی!
- باز رو مخ من رفتی تو!
- مگه من مثله توهم که رو عن اسکی برم!؟

- الان به مخ من گفتی عن؟! اصلا بیا برو ببینم، بچه پرو! اصلا اینم وجدانه ما داریم؟! نه واقعا!]

اصلا هدفون من کو؟! یه آهنگ قشنگ گوش بدیم که بد نیست!

" از من بابت هیچی توضیح نخواه

هر چی می‌خوای ببر، چیزی نزار

این دله دیوونه روزی 10 بار می‌ره ا حال

عادیه براش و زوره تنگی این نفس‌ها

من با این ضربان تند رفیقم

با سوت گوش‌هام که برام لالایی خوند رفیقم

جفت چشم‌هام رو به خون کشیدم و انقدر پارم نمی‌تونم خوب ببینم

حاجی من نشد به چیزی بگم نه یه بار

فقط ا درد دست چپم می‌برم حساب

همه مسیرهارو می‌رم تا وسط راه

و می‌رینم تو کل قول‌هام تا می‌زنه باد

هم

ا خودم بیشتر ا همه چی زدم

الان خیلی ساله به خودم سر نمی‌زنمو

جای همه مشتام رو تخت سینمن
من رو این سیگارها نخ ب نخ کشیدنمو
روند نفس هام شد یکی در میون
دیدم فقط می دم تو نمی دم بیرون
انگار سیگارهام یه بسته تیغ تو ریه ام شکوند
که با هر نفسم کل سینم می سوخت
دیگه نه می کشیدم بکشم
نه حالت عادی رو تحمل می کرد کششم
چقدر انگشت خودم رفت تو چشم
و چقدر هر روز با دست خودم تنبیه می شم
اه

من ا خود شاکی ام حاجی
بم خوش نمی گذره هر جا می رم حاجی
یه جووری شده رو فرم باشم یه رو
همه ازم میپرسن خوشحالی برا چی
اه

بابا من این نبودم
انقدر هر روز پخش زمین نبودم

چی می خواستم و چی در اومد
نگا، دیگه بم کیا تیکه می پروون
باید 10، 15 سال بگذره تا بفهمی که همون یه بار بوده
که حالت دیگ خوب نمیشه
از دست همتون کشیدم
تو دیوونه‌ای
هیچ کس هیچی بهم یاد نداد
کاش یکی بود، همین چیزهارو بهم یاد می داد
ولش کن، دنیای ما آدم بزرگ‌هارو بذار برا خودمون
یکی ام مثل تو، تو کوچه پس کوچه‌های خاکی لولیده و قد کشیده، حالت دیگه خوب
نمیشه
یادتون رفت
یاد من موند
مرور حرکت‌های همتون شد کار هر روز
من رو همه لباس‌هام خاکه هنوز
توی این خیابون‌ها پره از ما بهترون
خیلیا اشتباه اومدن حاجی
خدا نبود شد، پ می شه تو هم نباشی!؟

من یه دریا ریختم پا گلم پلاسید
نمی دونم چپ افتادم با خودم برا چی
الای پنجره جوونیم رو فوت می کنم و
دود می شم و دود می کنم و
اصن یه چند وقته یه جوری شدم و
دم به دقیقه خالی می کنم پشت خودم و
زندگی کردن رو یادم می ره
حتی یادم می ره که یادم میره
شده 25 سالم دیگه و هنوز
پیش خودم کارم گیره
ولش کن
می دونی از این همه بدبختی چجوری خلاص می شیم
یه شب یه شام درست حسابی بپزی بخوریم
بعد سر فرصت همه درزهای درو پنجره ها رو ببندیم
یکیمون شیر گازو باز کنه
بریم بخوابیم
صبح نشده همه در دسرهامون پریده
آدم بمیره بهتر از اینه که خل باشه ولی فک کنه سالمه"

(شایح _ آهنگ تنگی نفس)

عجب حمومی بودها، چسبید! خب، حس و حال درس نیست و ته تهش می‌ری
امتحان رو می‌رینی! والا!

خب، یه ساعت وقت دارم حاضر شم. موهام رو خشک کردم و لخت لخت شلاقیش
کردم، یکم زیر ابرو هام رو مرتب کردم، یه خط چشم گوگولی برا خودم کشیدم، یکم
کرم پودر، رژ گونه هلویی، ریمل و رژ کالباسی براقمو زدم. مانتو مشکی جلو بزم رو که
کوتاهیش تا یکم زیر باسنم بود رو پوشیدم، شلوار آبی یخیم رو که سر زانوش زاپ دار
بود روهم پام کردم و کفش آل استار مشکیم رو پوشیدم. اوه، جون! این همه جذابیت
و خوشگلی مستحق یه چشمک باشه‌ها!

چه روز بیخودی بود، چقدر این شایان یبسه! اصلاً هم خوش نگذشت! پوف، حیف 2
ساعتی که بخاطر این اسکل هدر رفت، یعنی حیفا! مگه یه آدم تا چه حد می‌تونه
نچسب باشه!؟

[وجدان: خیلی هم موزیه، قیافش رو قبول داری؟]

- آره، خداییش موزیه؛ اما جذابه‌ها!

- یعنی الهی بمیری با این حجم هیزیت!

- همینه که هست!]

و این جاست که شاعر می‌گوید، ام، شاعرها زیاد چیز می‌گویند! حالا بعداً یادم اومد،
می‌گم چی می‌گوید.

تق تق تق.

- بفرمایید.

در اتاق باز شد و قامت مادر نمونه من نمایان شد.

- سلام مامان، خوبی؟

مامان با همون لبخند همیشگی:

- سلام مامان جان، دخترم چرا از اتاقت بیرون نمیای؟ آهان، راستی موهام خوب شده؟! ناخون هامم مدل جدید کاشتم، ببین! قشنگه... به دست هام میاد!

پوف، خدایا من رو نجات بده!

این مامان ماهم دلش خجستس! آخه یکی نیست بگه، ننه جونم، من اصلاً مدل قبلی موهای تو رو یادم نیست که بهت بگم این بهتر بوده یا قبلی! اصلاً مگه من چند دقیقه تو کل روز تو رو می بینم؟! یا آرایشگاهی یا خونه رفیق هات! بابام رو چی؟ همش شرکتشه و جلسات کاریش تو رستوران ها و ماموریت های خارج از کشورش! سعی کردم پوزخندم رو قورت بدم؛ اما نشد:

- مامان، مگه من در روز تو رو چقدر می بینم که یادم بمونه قیافه و شکل و شمایل قبل و بعدت چطوری بوده که راجبت نظر بدم، ها؟! حالا مامان اومدی از من راجب چیت نظر می خوای؟ من جز لبخند، ازت هیچی ندیدم تا الان! اصلاً می دونی من کی دانشگاه دارم؟! کی میام؟ کی می رم؟ نه، نمی دونی! این حرف های 2 سالمه که عقده شده! عقده بی پدری، عقده بی مادری! مادر دارم؛ اما به ظاهر! مامان تو هیچ وقت نبودی...

نبودی فارق التحصیل شدنم رو ببینی، بابام نبود وقتی رشته عالی با یه رتبه خوب قبول شدم، پیشونیم رو ببوسه و بگه آفرین دخترم! نبود مامان، می فهمی؟! نه، نمی فهمی! چون همیشه سرت گرم دوست هات بود، محبتی که از شوهرت نمی گرفتی رو با دوست هات جبران می کردی؛ اما سعی نکردی به عنوان مادر، عقده های بچت رو پر کنی! مامان تو هیچ وقت نبوی...

دو ساله سرهم رفته، یک بارم باهات دردودل نکردم؛ چون تو بلد نبودی مادری کنی...
بلد نبودی!

سرم رو بالا آوردم و به چشم های مامانم که تعجب ازش می بارید، نگاه کردم. مثلا که چی الان!؟

- من... من... نمی دونستم از... از این وضعیت ناراضی!

- هه! وقتی بهت می گم مادری کردن بلد نیستی؛ یعنی این! مادر بودن؛ یعنی بفهمی تو دل بچت چی می گذره بدون این که بهت بگه؛ اما تو نفهمیدی! مگه فقط پول... خوشبختی فقط پول!؟ نه، پول نیست! فقط مادی نیست، معنوی هم هست؛ اما تو...

تو... از مادری کردن فقط... فقط پول دادنش رو بلدی! مامان برو... برو بیرون!
بی معطلی مامانم که از صورتش بهت می بارید، از رو تخت بلند شد و رفت بیرون.
منم خوابیدم و تا خود صبح هق زدم و نزدیکای ساعت 4 خوابم برد و ساعت و برای 7 گذاشتم که بیدار شم، برم دانشگاه.

- تنهایی، با تنهایی هام حال می کنم

- می گن بالاتر از سیاهی رنگی نیست، سیاه تر رنگ روزگار منه!

رینگ، درینگ.

خدا لعنت کنه، اون بشری رو که زنگ رو اختراع کرد! نه، اصلا همه چیز از بیخ و بن غلطه! خدا اونی که اولین دانشگاه رو تاسیس کرد، لعنت کنه!

همون جووری که برای انجام عملیات به سمت دستشویی می رفتم، روح پر فتوح موسس دانشگاه رو مورد عنایت قرار می دادم!

خب، مانتو مشکیم رو که دم آستین هاش یه نوار سرمه ای داشت و بلندیش تا پایین باسنم بود رو پوشیدم، شلوار لوله مشکی با آل استار سورمه و مقنعه کرباتی مشکیم رو پوشیدم.

برای آرایشم، رژ ل**ب کالباسی، ریمل و خط چشم.

خب، کافیه دیگه!

گوشیم کو؟! آهان، یافتم.

- الو... سلام عرفان.

- سلام، چی شده؟!

- گرفتی خوابیدی؟

- صد در صد این وقت صبح آدم می خوابه!

- نه بابا، شوخی نکنی با ما! بیا منو بردار ببر، دانشگاه دارم کپک!

- خب بابا، اومدم. عجب جونی داری تو اول صبحی... لامصب اول صبحی انرژی

داری ها!

قطع کردم، دیگه داشت زیادی حرف می‌زد! آخ، خاک تو سرم! مگه امروز امتحان
نداشتیم؟! پوف!

- هان!؟

عرفان: بیا، دم دم.

- اوکی، بابای.

یا ابلفضل! این چه سرو وضعیه، قیافت شبیه 7 صبحه! موهارو، شبیه کاکل خروسه!
آه، کثافتِ مرض، خب لاقل صورتت رو می‌شستی، نکبت!

عری: خوردی من رو... نگاه داره؟

- آخه عن، خوردن داره!؟

- من که در برابر زبون تو کم میارم!

- همه در برابر زبون من کم میارن، آره حاجی!

الان یه آهنگ شاد می‌ذارم، خواب از سرت می‌پروم! یوهاها! کرم دارم! نه، نه کرم
ندارم، من خود کرم، هاهاهها!

آها، اینم فلش، پلی، آها.

کیه؟

حامد پهلانه!

عری: خدا من رو نجات بدهه! الهی بمیری... الهی بری زیر تریلی! وایسی!

وای خدا، قیافش رو! یعنی عالیه! چشم‌هاش، خخ!

خدا، خدا! وایی، خخ!

عری: رو آب بخندی الهی... سر تخته بشورنت!

- وای عری، اگه قیافت رو ببینی! شبیه انگولایی‌ها شدی!

عری: بیا برو دانشگات دیر شد... برو که الهی اون جا سَقَط شی، دیگه نبینمت!

- دور از جونم. حالا بای بای عزیزم!

عری یه چپ چپ نگام کرد که لبخند رو ل**ب‌هام خشک شد و فرار رو بر قرار

ترجیح دادم و برو که رفتیم!

نگاه تو رو خدا، بد بخت‌های نخورده! سحر! دستش رو تا آرنج کرده تو مینی

شیشه‌های نوتلا! بهاره که اصلا عالیه! شیرکاکائو رو جووری داره می‌خوره انگار...

[- اهم، اهم زشته!

وجدان می‌فرماید:

- خفه!]

- سلام بر دوستان نخورده‌ی خودم! چطورین انگولایی‌ها!؟!

بهاره: سلام سایبی، چطوری؟ از این ورا... گفتیم مردی نمیای!

- نه عزیزم، من تا تورو کفن نکنم، نمی‌میرم! خب بریم سر کلاس که این مرتضوی

شل مغز میره سر کلاس و ما دیرتر می‌رسیم، جان به جان در راه علم می‌آفرینیم...

سحر: آره، آره، بریم امتحان داریم!

پری: خوندین؟

- نه بابا، تو بگو قد یه کف دست! خب بسه ديه بچه‌ها، بریم.

(سوم شخص)

خب آخه من این دختره رو از کجا بشناسم؟! آها، راستی لیست حضور غیاب رو باید نگاه کنم؛ ولی کاش قیافش رو قبل دیده بودم! پوف!
با قدم‌های محکم در کلاس رو زدم و با اخم وارد شدم.

- سلام دوستان، من استاد جدیدتون هستم، بجای آقای مرتضوی؛ ایشون یه مشکلی براشون پیش اومده و نمی‌تونن دیگه تدریس کنند. من شاهین آرادفر هستم و مدرس جدید. سوالی هست بپرسین... اگرم که سوالی نیست، من حضور غیابم رو شروع کنم!

خب، انگار سوالی نیست.

پیچک ایمانی، کیورث سلیمانی، علی مرادی، فرامرز کامرانی، سحر ابراهیمی، سوگند زیبایی، بهاره ربیعی، شایان بزرگمهر... الناز صادقی، نیوشا حمیدی و سائنا محتشم...

نیومده، پوف!

تق تق.

- بفرمایین.

یه دختره داخل اومد و یه نگاه به من کرد، بعد روبه بچه‌های کلاس گفت:

- ای بابا، خب اگه قرار بود این مرتضوی گور به گور نیاد، یکی یه تک می زد، می گفت تا این جا مته چیز ندوییم! خاک تو گور تک تکتون! ها، چته؟!

- نیوشا؟ خیلی خوشگلی بعد با اون قیافت هی اشاره می کنی! چته هی چشم ابرو میای؟!

- اهم، اهم... خانم بفرمایین سر جاتون بنشینید!

همون دختره:

- ببین گه نخورها! تازه واردی؟ خب معلومه که تازه واردی، ندیدمت تا حالا؛ اما یه چی می گم، خوب گوش بده عزیزم! الان من اومدم تو کلاس، دفعه بعد ممکنه این مرتضوی گوزن بیاد بعد اون وقت به خاکت میده! حالا باز میله خودته...

چتونه بچه ها؟! مردین انقدر سرفه کردین! کسی گازی چیزی بیرون زده هی سرفه می کنین؟

- خانم، من شاهین آرادفر هستم، مدرس جدید. بجای آقای مرتضوی یا همون آقای گوزن اومدم، حالا هم به اندازه کافی تایم کلاس رو گرفتید! بفرمایید بشینید!

- چیزه، من شرمندم! تا دوس دارین می تونین گه بخورین! ام... نه چیزه... وای... دوستان یاری کنین! من دارم پشت هم تر نه... چیزه... گند می زنم!

یه دختر دیگه:

- بله، بله، شرمنده دیر اومدیم آقای آرادفر! با اجازه... ساینا بریم دیگه!

عه، پس ساینا این دختر بامزه اس!

[وجی: ها؟ بامزه؟!]

- ام، نه آخه یکم دختر شیطونیه!

- آره، آره! خیلی هم خوشگله!

- ام، آره!

- خاک تو سر هیزت!

- ای بابا، باشه اصلا تو راست می‌گی!]

ساینا رفت بغل شایان نشست، ناخودآگاه اخم‌هام رفت توهم. شروع کردم به تدریس، وسط‌های درس بودم که نگاهم به شایان خورد که مدام در گوش ساینا وز وز می‌کرد و ساینا هم معلوم بود کلافه‌ست و همش نفس‌های عصبی می‌کشه! تصمیم گرفتم کمکش کنم.

- بزرگمهر بیرون!

- اما استاد...

- گفتم بیرون!

- چشم استاد!

قشنگ برق چشم‌های ساینا رو حس می‌کردم. وقتی شایان رفت بیرون، ساینا یه لبخند زد و خیره شد به در. وقتی لبخند می‌زنه، چقدر جذاب می‌شه! کلاس تموم شد و ساینا با سحر و بهاره و علی باهم رفتن بیرون.

منم پشت سرشون رفتم بیرون، شایان اومد و دست ساینا رو گرفت و ته دانشگاه برد.

دست‌هام خود به خود مشت شد و نمی‌دونم چم شد؛ اما خیلی عصبی شدم! آخه طبق مکالمات بهاره و سائنا باهم، فهمیدم که سائنا با شایان تو گل مونده! اون موقع داغ بوده و نفهمیده و رابطش با شایان رو قبول کرده؛ اما الان نمی‌خواد و بالاجبار این 3 روز رو باهاش در ارتباطه و حرف می‌زنه!

پوف، خدایا این پرونده داره عذابم میده! چرا حل نمیشه؟! چرا شایان سعی می‌کنه انقدر این خانواده رو اذیت کنه!؟

(سائنا)

چقدر این استاده باهوشه، فکر کنم از زرهای مفت شایان فهمیدم کلافم که پرتش کرد بیرون!

[وجی: علاوه بر باهوشیش، خیلی جذاب بوده!]

- آره، ناموصافاً دیدی وجی جونم، خدا به صاحبش ببخشتش!

- صاحب نداره که...

- از کجا فهمیدی؟

- خو خاک تو سر، حلقه دستش نبود!

- اِ، راست می‌گی‌ها! دقت نکرده بودم وجی جونم، چقدر تو باهوشی!

- آره، ما اینیم دیگه!]

- شایان چته؟! دستم رو ول کن! آروم... اه، من رو کجا می‌بری!؟

- ساینه، چرا ازم فاصله می گیری!؟
- یعنی چی؟ فازت چیه؟ ولم کن، می خوام برم.
- لحظه به لحظه بیشتر نزدیکم می شد و من هم همش می رفتم عقب، پوف! آخ، دیگه جا ندارم، این دیوار لعنتی چی می گه این جا!؟
- نه، نه، ت .. تو رو خدا نیا جلو! شای... شایان ن... نیا!
- من طاقت ندارم ببینم از خودم دوری، من نمی دونم چرا ازم فاصله می گیری! من... من دوست دارم ساینه! نمی خوام ببینم ازم فاصله می گیری! ساینه من رو... من رو دوست داشته باش، مثله منی که عاشقتم!
- این چرا انقدر چرت و پرت می گه! آخه اسکل، من چرا باید دوست داشته باشم؟ خیلی تحفه ای!؟ بابا من داغ بودم، یه گهی خوردم، تو دیگه عنش رو درنیار!
- شایان، برو کنار لطفا!
- دوسم نداری، نه!؟
- نه... من اون شب زیاد حالم اوکی نبود، از خانوادم عصبی بودم!
- فکر می کردم، می تونم با تو جای اون ها رو پر کنم؛ اما همه جای خودشون رو دارن! من متاسفم... این 3 روز همش داشتم به این فکر می کردم که این رو چجوری بهت بگم؛ اما نمی شد... می ترسیدم دلت بشکنه!
- کس دیگه ای رو دوست داری!؟
- آخه خنگول، من اگه یکی دیگه رو دوست داشتم، اصلا با تو دوست نمی شدم که... چشم هاش رو به من دوخت:

- یعنی حتی یکم هم دوسم نداری!؟

- ببین، دوست داشتن حس شیرینیه که من هنوز... هنوز نتونستم تجربش کنم، من متاسفم!

فشار دستش کمتر شده بود، بخاطر همین از فرصت استفاده کردم و با دو از کنارش رد شدم.

(دست بذار روی زخم‌های من، جای من باش ببین... دیدنت سخته با یکی، هر چقدر سخت جدا شیم از هم باز که تنها بشم... فکر کنم جز تو به کی!؟)

علیرضا تلیسچی _ زخمای من)

خب، خب، سایه جون پرونده آقای شایان رو بست، باریکلا!

رفتم سمت بهاره و پس گردنی زدم که با سر رفت تو زمین! هاهها، چقدر حال میده اصلا؛ یعنی مردم آزارتر از خودم ندیدم!

بهاره: الهی بمیری... دختره شپشو!

با خنده:

- هوی، هوی، دیگه پرو نشو! اصلا خوب کردم، همینه که هست...

بهاره: بیا بریم من موهامو درست کنم.

سمت سرویس بهداشتی رفتیم و جلوی آینه وایسادیم، اوف، ما چه جذابیم! رژ لبم رو تمدید کردم و موهای فندقی لختم رو کنار گوشم زدم.

1 ساعت دیگه دومین کلاس رو با همین یاروئه که جای مرتضوی اسکل اومده بود،

داشتیم؛ یعنی ریدم تو این زندگی! چقدر جلوش سوتی دادم، اونم به مقدار زیاد!

- بهاره، جون جدت بیا از مکان منحوس بریم بیرون! من موندم ملت چی می خورن، این بوئه جذاب رو تولید می کنن؟! اصلا این ملت رو درک نمی کنم! بعد همین اسکل هایی که بوهای خوب تولید می کنن، میان حرف از جهان سوم می زنن و شعار میدن، در حالی که حتی بلد نیستن به مکان های عمومی شون اهمیت بدن! وایی، خفه شدم!

رفتیم بوفه و یه چیزی خوردیم و راهی کلاس شدیم.

- خب، خب، استاد این جا رو من نفهمیدم... یه بار دیگه می شه توضیح بدین!
آرادفر: خانم محترم، یک بار دیگه بیشتر توضیح نمیدم، حتما خوب گوش کنید!
- اوکی باو، خنگ که نیستم!

آرادفر: مگه من دوستونم که با من این طوری حرف می زنید؟!

- وای، بلا به دور! من اصلا رفیق هام همه باحالن، شیطونن، مثله شما یبس نیستن! ایش!

بهاره: ام، نه منظورش اینه که ماها... چیزیم... ولی شما چیزید... یعنی شما...
جدی ای، ماها شیطونیم... آره! از سال هفتم ساینه ادبیاتش ضعیف بود و کلماتش رو اشتباه بیان می کرد!

- نخیرم، ادبیاتم همیشه 19 و 20 بود! چی می گی بهاره؟! من کی نمره پایین تو ادبیات گرفتم؟

بهاره: ام، چیزه... بهتره تمومش کنی ساینه، تو بشین دیگه حرف نزن! بچه‌ها بسه!
شماها دیگه نخندید، مسخرش رو در نیارید، با هر یه کلمه میز رو گاز می‌گیرید!
بچه‌ها لالمونی گرفتن.

آرادفر یبس یه زهرخندی زد و گفت:

- بفرمایید بشینید، به اندازه کافی تایم کلاس رو گرفتید... بار آخره تذکر میدم!

(شاهین رادفر)

خدایا، این دختر چقدر شیطونه! اصلا نمی‌شه باهاش کل کل کرد؛ چون نتیجه‌ش می‌شه قهوه‌ای شدن خود آدم! نمی‌تونم از کلاس پرتش کنم بیرون! پوف؛ اما یه چیز عجیب اینه که وقتی به صورت شایان نگاه کردم، قیافش بدون هیچ حالتی بود. چشم‌هاش عجیب نگاه می‌کرد، نمی‌شد فهمید ناراحته؟! خوشحاله؟! ولی بعد هر چند دقیقه به نیم‌رخ ساینه زل می‌زد و این موضوع به شدت، به طور عجیبی من رو حرص می‌داد؛ اما ساینه کاملاً حواسش به توضیحات من بود، شایان با حسرت به ساینه نگاه می‌کرد، تو نگاهش حسرت بیداد می‌کرد؛ اما وقتی نگاهش رو از ساینه می‌گرفت، صورتش خالی از هر گونه احساسی می‌شد!

خدایا، خودت کمک کن این پرونده رو هم حل کنم!

یه خسته نباشید گفتم و بازهم ساینه مثله چی سرش رو انداخت و با دو و همراه شیطنت همیشگی‌ش با بهاره زودتر از همه رفت بیرون.

اصلا دلم نمی خواست کلاس تموم شه، دوست داشتم تا ابد سر این کلاس با شیطنتهای این دختر بمونم، تموم شدن کلاس برام مثله عزا بود!

اما یاد حرف سرهنگ افتادم، وقتی که گفت:

- با سوژههاتون قاطی نشید و وارد رابطه احساسی نشید، شماها با کارتون ازدواج کردید!

پوف!

[وجی: آخه اسکل، الان ساینه خانم برای شما دعوتنامه فرستاده که تو رو جون مادرت، بیا با من وارد رابطه شو!]

- نه خب؛ اما با این کارهات... کم کم جووری می شه که من برم بهش بگم تو رو جون مادرت، بیا با من وارد رابطه شو!

- یعنی چی؟ یعنی الان تو از ساینه خوست میاد؟!]

- آره، کارهات برام جذابه، شیطنتهات، سوتی دادناش، اصلا اخمش وسط درس... همه و همش شیرینه!

اما یاد حرف سرهنگ افتادم، وقتی که گفت:

- با سوژههاتون قاطی نشید و وارد رابطه احساسی نشید، شماها با کارتون ازدواج کردید!

پوف!

[وجی: آخه اسکل، الان ساینه خانم برای شما دعوتنامه فرستاده که تو رو جون مادرت، بیا با من وارد رابطه شو!]

- نه خب؛ اما... با این کارهاش کم کم جوری می شه که من برم بهش بگم تو رو جون مادرت، بیا با من وارد رابطه شو!

- یعنی چی؟ یعنی الان تو از ساینا خوشت میاد؟!

- آره، کارهاش برام جذابه... شیطنت هاش... سوتی دادناش... اصلا اخمش وسط درس، همه و همش شیرینه!

- باش سیکتیرت رو بزن باو...

- ببین وجدان جان، جدیداً بی ادب شدی ها، خیلی هم بی ادب شدی! در ضمن، سیک اگه تیر داشت، الان جانباز بودی! حالا هم برو نبینمت...

- باش باو، ما که رفتیم بای. [

خدایا، خل شدم رسماً!

پیش به سوی اداره، ببینیم دنیا دست کیه!

- ستوان... امیرعلی!

پاش رو به احترام درجم، جفت کرد و سلام نظامی داد. پوف، این عجب گاوبه ها! مثلاً رفیقیم؛ اما باز احترام می ذاره!

- امیرعلی، صدبار نگفتم وقتی خودمون دوتایی هستیم، نمی خواد احترام بذاری... پسر رفیقیم ها!

- می دونم؛ اما چون عادت کردم، یادم میره.

- باشه، دیگه تکرار نشه ها!

چشماش رو باز و بسته کرد و گفت:

- باشه، چشم داوش!

- امیرعلی، خبر جدید داری؟ چیزی شده که برامون مهم باشه؟

- نه؛ اما خانواده شایان بزرگمهر توی یه تصادف مردند و پرونده بعد دوسال بسته

شده، به علت عدم سرخ برای اثبات عمدی بودن تصادف... دقیق سال بعد از تصادف، شایان بزرگمهر قراردادی رو با شرکت آقای محتشم امضا کرده، بعد تو همون تاریخی که شروع همکاری شایان و علیرضا محتشم صورت گرفته، تو سال بعدش تو همون ماه و روز، اولین پی‌ام شایان به ساینه داده شده؛ یعنی چند سال پشت سر هم تو همون روز و ماه یه سری اتفاق میوفته! روز 21 اردیبهشت سال 1394 تصادف شده، 21 اردیبهشت سال 1395 شروع قرار داد با علیرضا محتشم و 21 اردیبهشت سال 1396 شرکت علیرضا محتشم دچار یه مشکل و ضرر چندین میلیاردی می‌شه که ما از استعلام حساب‌های بانکی این سه سال اخیر فهمیدیم و این مشکل رو با واریز مبلغی به حساب شرکت رهگشا توسط شایان بزرگمهر حل می‌کنند و دوباره 21 اردیبهشت سال 1397 شروع رابطه ساینه و شایان! بنابراین خوب می‌شه فهمید همش یه بازیه و 21 اردیبهشت روزهای انتقام‌گیری برای شایانه؛ ولی مشکل این جاست که چرا خانواده محتشم؟ چرا هر سال تو روزهای سالگردهای مرگ پدر و مادرش این اتفاقات میوفته؟!

(ساینه)

خدایا، بدنم داره به فنا میره! مرده شورت رو ببرن شاهین آرادفر، قضمیت با اون قیافه جذابت؛ ولی چقدر اخم‌هاش بامزس!

[وجی: ساین، آیا داری میری قاطی مرغها؟!]

- وجی جون، آیا بزخم دک و پزت را بیارم پایین، حکم شرعی دارد؟! آیا میانند و مرا به زندان می‌برند؟ نه عزیزم... بنابر این تفصیر برو تو لونت، بیرون هم نیا تا خون خودم رو بخاطرت کثیف نکنم، والا!

- ایش، قربونم بری!

- فدام شی!

- ایش! [

خدایا، خودت شاهی این ندای درون چقدر چیز مزخرفیه! من هی بهت می‌گم؛ اما خلع ندام نمی‌کنی!

پاشم برم یه چیزی کوفت کنم، جدیداً حس می‌کنم با فتوسنتز زنده!

والا، به قران، اصلاً از هوا زنده!

(نذار زندگیم برام بیشتر از این سخت بشه... یکم به خودت بیا، فکر کنم وقتشه. از

آسمون سنگ بیاد حتی اگه جنگ بشه... دل من تو رو می‌خواد، می‌دونی وقتشه!

علی یاسینی_ جنگ)

گوشیم کجاست پس؟ صداش از کجا میاد؟ آها، یافتم!

- بله، سلام.

یه صدای عجیب غریبی:

- به‌به، خانم محتشم!

- تو کی هستی؟!!
- یکی که شاید بخواد جونت رو بگیره!
- اِ، مادر زاییده نشده!
- فعلا که زاییده شده... اون منم.
- بیا برو حاجی... تو یکی ننت تخم گذاری کرده، اومدی واسه من داری قدقد می کنی!
با یه پوزخند حرصی:
- هه، همین طوری که می گفتن، تخس و حاضر جواب!
- عمو، من رو اسکل کردی؟! من خودم خط این کارهام... من اسب رو سیاه سفید می کنم، جای گورخر میدم به ملت! ایسگا من رو نگیر!
- به هم می رسیم خانم کوچولو؛ اما قبل از خدافظی، چقدر قرمز بهت میاد!
ناموسا یکم ترسیدم، آخه این یارو از کجا می دونه من چه لباسی تنمه!
- مرسی؛ اما گه به دهن تو نمیاد! بای.
- خدافظ جوجه کوچولوی تخس!
- جوجه عمته اسکل! نشنُفم دیگه صدات رو، خرفهم شدی یانه؟! باز زنگ بزنی، می زنم مادرتو میگ... نه، چیزه، اگه باز زنگ بزنی، به مامانت می گم! آره... خب دیگه خوشحال نشدم صدات رو شنیدم، بای.
- این کی بود دیگه؟
- آه، امروز که دانشگاه ندارم، حالا چیکار کنم؟! پوف!

آها، با بهاره و سحر و علی، بریم بیرون، عرفان خره رو هم میارم!

با بچه‌ها هماهنگ کردم، می‌مونه این عری اسکل!

- الو عرفان، کدوم جهنمی تشریف داری؟!

- ای خدا، بابا من گه خوردم اومدم راننده شما شدم! الهی جز جیگر بگیری دختره پر

حرف! باز کجا می‌خوای بری؟! تهش کاری می‌کنی من ببرم، خودم و خودت رو ته دره

بندازم!

- خب بابا، چقدر فک می‌زنی! می‌خوام عصر برم با دوستام بیرون، نمی‌شناسیشون،

پاشو بیا باهاشون آشناهم می‌شی.

- خب بابا، من بیام بین چند تا دختر چی بگم خب؟!

اوف چه خنگه این! انگار ندیده چند تا دختر با پسر بره بیرون.

- خب اسکل یه وری، مگه فقط پسر جمع تویی؟!

با شوخی گفت:

- هوی ضعیفه، تو غلط می‌کنی با پسر بری بیرون!

- تا یه ساعت دیگه این جا باش... باشه؟

- باشه آبجی گلم... فقط می‌شه رفیقمم بیارم؟ حداقل احساس قربت نکنم!

- باشه بیار... فقط عری میریم بام، باشه؟

- باشه، برو دیگه، بای!

- بای داداشی خره!

دیگه واینستادم ببینم چه زری می خواد بزنه! قطعا می خواست تلافی حرفم رو بکنه. خب یه ساعت وقت دارم، آماده شم. یه دوش گرفتم و موهام رو لخت شلاقی کردم و خیلی مرتب موهام رو از کنار فرق باز کردم و موهام رو کج ریختم تو صورتم. حالا رسید به بحث جذاب! آفرین، درست حدس زدین؛ یعنی آرایش! من بر خلاف اون دخترهایی که می گن از آرایش بدمون میاد و این جور چیزها، خیلی آرایش رو دوست دارم چون واقعا خوشگلم می کنه! حتما الان می گید دختری که خوشگلی هاش با آب تموم شه، همون پرنسس باباش بمونه بهتره؛ اما سخت در اشتباهین! من از اولشم پرنسس بابام نبودم، هاهاهها!

خوب جوابتون رو دادمها!

ریمیلو رو مژده های پرپشتم کشیدم، کرم پودر برنزم رو زدم، خط چشم نازک؛ اما بلندی رو هم رو چشم های سبزم کشیدم و رژ ل**ب جیگریو رو لبم کشیدم، ل**ب هام چون خیلی درشت بود، بخاطر همین رژ جیگری درشت تر نشونش می داد.

لباس چی؟! آها، یه مانتو جلو باز لی دارم، همون رو می پوشم. مانتو لیم رو با شلوار مشکی که روی دو زانوش زاپ (پاره) داشت رو پوشیدم با شال مشکی و آل استارهای طرح لیم رو هم پام کردم. پیرسینگ حلقه ای مشکی رو هم روی گوشه ی بینیم گذاشتم. موهام که بین رنگ فندقیش، هایلایت های آبی یخی زده بودم و حالا کاملا لخت بود رو آزادانه دورم رها گذاشتم و شال مشکیم رو سرم کردم.

خب، گوشیمم که برداشتم.

- الو، داش عری کوچایی؟

- دم درم، بیا پایین.

- باش.

خب، پیش به سوی ددر!

(شاهین ارادفر)

اِه، عرفانه، همونی که فرستادیم بره راننده محتشم بشه؛ البته علاوه بر این که همکارمه، دوست صمیمیم هم هست، از بچگی باهم بزرگ شدیم.

- جانم عرفان!؟

- شاهین داوش، این ساین می خواد با دوستاش بره بیرون؛ اما درجریانی که رابطش رو با شایان تموم کرده و شایان ممکنه دنبال انتقام باشه! به من گفته منم همراهش برم، منم گفتم رفیقم رو میارم، گفت باشه بیار... اگه توهم بیای، کمتر ساین رو خطر تهدید می کنه. به نظرم بهتره توهم بیای، خوش هم می گذره!

- آخه داداش، می دونی که من استادشونم توی دانشگاه... سه همیشه اگه بفهمن رفیق منی!؟

- نه داداش، مثلا اتفاقی این اتفاق افتاده... این ساین خر هم من رو تنها گیر نمیاره، سرویسم کنه!

و بدون این که بخوام بفهمم چی می گه، قطع کردم. چه معنی میده آدم با یکی انقدر صمیمی باشه!؟ مگه رابطشون با هم چیه که به خودش اجازه میده به ساین بگه خر!؟ خب مثلا که چی؟

[وجی: خو به تو چه؟!]

- وجی، حالا گیر نده دیگه، بیخیال!]

خب یه دوش گرفتم و موهام رو سشوار کشیدم و رو به بالا حالت دادم. یه رکابی سفید بلند پوشیدم و گذاشتم روی شلوار اسلشتم و یه تیشرت سورمه‌ای روی رکابیم پوشیدم، جوری که رکابیم از تیشرت سورمه‌ای گشادم زده بود بیرون و کفش ونس مشکیم رو هم پوشیدم. دلیل نمیشه چون سرگردم و استاد دانشگاه، خیلی رسمی لباس بپوشم، من عاشق تیپ لشم!

خب، سویچ ماشین پرادم رو برداشتم، سمت خونه عرفان رفتم و بعد از سلام علیک و کلی چرت و پرت، دم خونه ساینا رسیدیم و عرفان زنگ زد تا ساینا بیاد پایین، خودشم پیاده شد تا بره پیش ساینا، من نمی فهمم، خب مگه خود ساینا نمی‌تونه بیاد؟!]

- هوی، عرفان؟!]

اومد سمت ماشین دوباره:

- جونم داوش؟]

با اخم گفتم:

- بیا بشین تو ماشین ببینم، بذار خودش بیاد اِه!]

- چشم داداش!]

صدای بسته شدن در نشون از اومدن ساینا می‌داد، خیلی دوست داشتم بدونم، تیپ بیرونش چه مدلیه.

- سلام بر عری خره خودم! سلام آقا، برگرد سیماتون رو ببینیم... بفهمیم طرف حسابمون کیه؟

- سلام ساینا خانم.

- زکی... تو همونی که جای مرتضوی اسکل اومده بود! تو رفیق عری خره‌ای؟! پرهام، چه کرده زمین! خب، خوشالم که رفیق عری آشنا دراومد. حالا راه بیوفتین که علی کلمون با دریل سولاخ می‌کنه!

عری: باو زبون به دهن بگیر!

- بابا عرفان، تو دیگه حرف نزن که آدم اعصابش خط خطی می‌شه!

- تو اعصابت خط خطی هست.

ساینا: ام... وایستا فکرکنم.

عری: کم آوردی سوت بزن.

ساینا: سوت بزنم تا تو بیای؟!!

عری: ناموسا کم آوردم، اصلا با تو کل کل کردن، رسما مهر قهوه‌ای شدن رو رو پیشونیم می‌زنه!

ساینا: آره، پ چی فکر کردی؟!!

عری: هیچی گلم، شما خودت رو درگیر نکن... برو داداش شاهین!

داشتم حرص می‌خوردم از این همه صمیمیت. آه، وقت نکردم ببینم لباسش چجوریه، اصلا مناسب بام هست یا نه! خب، اون جا کلی جمعیت هست، نمیشه که لباس‌های باز پوشید! آرایششم که غلیظه، اون رژلب جیگریش بد رو مخمه؛ خب

ل**بهاش بزرگ و خوشگله، رژ جیگری هم می‌زنه، حجمش دو برابر میشه و خیلی تو چشمه! اصلا از ل**بهاشم بگذری، اون خط‌چشم بلند، چشم‌های سبزش رو کشیده‌تر نشون میده و به عبارتی خیلی خماره، خب این طوری که همه نگاهش می‌کنن! نمی‌تونم بهش بگم رزش رو پاک کنه، اون وقت می‌گه، خب به تو چه؟! چیکار می‌؟ بابامی؟! داداشمی؟! ولی خب، استادش که هستم! بله، وگرنه باید درسش رو با من حذف کنه، خب این عقده‌ای بازی‌ها از من بعیده! ولش اصلا! دستم رفت رو ضبط و آهنگ اول پلی شد.

"کی آرزو کرد امشب دلم بگیره؟"

به آرزوش رسید، داره گریم می‌گیره

بود و نبودم فرق کرده برات

به همه سپردی بگید سمت من نیاد

کی آرزو کرد امشب اشک من دراد؟

که می‌باره، دوباره چشم من برات

آخه این دیوونه هرشب و تنهاس

نامردیه بگی ندادم تقاص!

کی آرزو کرد، امشب دلم بگیره

برید بهش بگید، داره گریم می‌گیره

بودنم مگه مهمه برات؟!!

به همه سپردی بگید سمتم نیاد

کی آرزو کرد امشب اشک من دراد
که می‌شکنه، بغض من هر شب برات
آخه این دیوونه هرشب و تنهاس
نامردیه بگی ندادم تقاص!
یه روزی میرسه می‌فهمی دیر شده
به خودت میای وقتی ازت سیر شده
یه روزی میاد که دیگه رفته
آره واقعا رفت، کجاش دیگه حرفه
دلم می‌ریزه وقتی به این فکر می‌کنم
حالت خوب نیست
حال بديات واسه من
غم برات خوب نیست
کی آرزو کرد امشب دلم بگیره؟
برید بهش بگید داره گریش می‌گیره
بود و نبودم فرق کرده برات
به همه سپردی بگید سمت من نیاد
کی آرزو کرد امشب اشک من دراد
که می‌باره، دوباره چشم من برات

آخه این دیوونه هرشب و تنهاست
نامردیه بگی ندادم تقاص!
یه روزی میرسه می فهمی دیر شده
به خودت میای وقتی ازت سیر شده
یه روزی میاد که دیگه رفته
آره واقعا رفت، کجاش دیگه حرفه
دلم می ریزه وقتی به این فکر می کنم
حالت خوب نیست
حال بديات واسه من
غم برات خوب نیس
کی آرزو کرد امشب دلم بگیره
به آرزوش رسید داره گریم می گیره"
(سارن - کی آرزو کرد)

آهنگها پشت هم پلی می شد و جالب این جا بود که ساینا همه رو می خوند و حفظ بود! صدایش عالی بود؛ ولی بخاطر رنگ رژش ناراحت بودم، کاش می شد از نگاهم بخونه و رژش رو پاک کنه!

خودم رو که نمی‌خواستم گول بزنم، من این دختر شر و شیطون رو دوست دارم! از روز اول دانشگاه که نه از قبل ترش، با این‌که ندیده بودمش؛ اما همه نیروهایی که به طور نامحسوس ساینا رو پوشش می‌دادن، از شیطنتهاش می‌گفتن، زبون به زبون کارهایش و شیطنتونی‌هایش تو دهن همه می‌چرخید! اگه بگم نصف نیروهامون عاشق این دخترن، دروغ نگفتم!

آهنگ بعدی پلی شد و ساینا با اون صدای قشنگش می‌خوند و من رو غرق لذت می‌کرد، واقعا صدایش محشر بود! یادم باشه ازش بپرسم، ببینم کلاس رفته!؟

"حالا که باید من بدون تو

حالا که باید من بدون تو

حالا که باید من بدون تو

حالا که نباید بمونی تو

تو خود منی نفسمی‌تورو یکم سخته بریدن

تو مسیرت همیشه بارونه

واسه همین سخته رسیدن

چرا به تو نمی‌رسم، همه دارن سهم تو می‌شن

می‌سوزم تو خودم می‌سازم با خودم حتی به تو ولی کم به تو می‌گم

فقط تو نبودنت تو که همیشه فرض کرد

نه بدون تو اصن همیشه حرف زد

قلبم سرد شده بهش همیشه دست زد

رفت یه جایی که حتی همیشه پر زد

حالا که باید من بدون تو بزنم هرشبها قدمو

حالا که باید من بدون تو بشکفم تنهایی قلبمو

حالا که باید من بدون تو گرم کنم خودم دستمو

حالا که نباید بمونی تو فراموش می کنه من منو

نمی داشتی من رو تنها تو

می دونم نمیدی به کسی تن تو

نمی داشتی من رو تنها تو

تنگ شده دل من واسه لبخند تو

نمی داشتی من رو تنها تو

می میرم عزیزم من بعد تو

تو

اگه قول بدی دیوونه آرزو داره که با تو باشه

نه نه نه به همه بگو می خوام اون با تو باشه

یه وقتی تو دورش رو خط نکشی ازت جدا شه

نمی تونم بدون تو، تو نباشی پ کی باشه

حالا شبها همش فکر تو دستهای سردم سهم تو

حالا شبها همش به فکر تو قلبمو میدم بهت نصفشو

شبها همش به فکر تو همه خاطره‌ها ت قصه شد

شبها همش فکر تو منم عاشقم عین تو

حالا که باید من بدون تو بزنم هرشبها قدمو

حالا که باید من بدون تو بشکفم تنهایی قلبمو

حالا که باید من بدون تو گرم کنم خودم دستمو

حالا که نباید بمونی تو فراموش میکنه من منو"

(حالا که - عرفان کالبد)

رسیدیم و بغل زدم تا ساینا و عرفان پیاده بشن. خودمم بعد از زدن ادکلن کاپیتان بلکم، پیاده شدم و نگاهم رفت سمت ساینا که لباسش رو ببینم مناسب هست یا نه!

یعنی لباس کوتاه‌تر از این نبوده بیپوشه؟! من نمی‌فهمم، چرا رو زانوش پارست؟! خب بابا، کل پاش که معلومه! درسته من خودم تو تیپ زدن همیشه لش و رو به مد بودم؛ اما دلیل همیشه بذارم خانمم هم از این لباس‌ها بیپوشه!

[ندای ضدحال:

- از کی تا حالا ساینا محتشم، خانم شما شدن!؟

- خب الان نیست؛ ولی میشه! آره بهش می‌گم؛ اما نه الان... باید یکم باهاش صمیمی‌تر شم و بعد از انجام و حل شدن پرونده... وگرنه الان می‌فهمه که با نقشه وارد زندگیش شدیم و هم از من هم از عرفان متنفر میشه!]

موهای سایننا چقدر بلنده؛ یعنی این پسری که اینجائه با دیدن موهای سایننا، مثله من لذت می‌بره؟! گه خورده! هر کی به ساینای من نگاه کنه، خشتکش رو جر میدم! بله، من یه همچین آدم باغیرتیم، خخ!

گوشی سایننا تو دستش لرزید، جواب داد:

- هان، بنال! اه، خب پ کوشین؟ کی؟ من؟ آهان، آره... مانتو آبی لی تنمه. باو، من نمی‌بینمتون... علی خر دیدمت! بیا جلوتر! خب بابا، مگه کوری؟! من رو به این بلندی نمی‌بینی؟ مثله مرغ دارم بال بال می‌زنم؛ یعنی تا این حجم کوری، مگس! آها... بیا جلوتر... آفرین! سمت چپت رو ببین! حالاهم بای.

(سایننا)

وقتی دیدم اون رفیقی که عرفان گفته بود میاره و اون کس شاهین بوده، اولش که دیدیمش، متعجب شدم؛ ولی بعدش ته دلم یه جور شد، سراسر آرامش! یکم اطمینان، یه حس ناشناخته که ازش سر در نمی‌آوردم!

اصلا تپیش به استاد دانشگاه نمی‌خورد، خیلی لش لباس پوشیده بود؛ یعنی از اون اخم و جدیت سر کلاس، این مدل لباس پوشیدن یکم تعجب‌آور بود و من یکی کپ کردم! لباسش ناموسا خیلی خوب بود، حال کردم!

منم که خودم لباس‌هام اوکی بود، زوج خوبی میشیم‌ها! وات؟! زوج؟! باز زد به سرم!

تو راه، کلی آهنگ گوش دادیم و منم همش رو از حفظ بودم و داشتم همراه آهنگ می‌خوندم. مامانم صداش محشر بود و تعریف می‌کرد که مادر مادرم صداش عالییه،

منم مته مادرم صدام خیلی خوب بود و علاقه شدیدی به خوردن دارم، پیانو زدنم خیلی خوبه! عالی می‌زنم و 8 ساله که به طور حرفه‌ای پیانو می‌زنم.

رسیدیم و در عقب رو باز کردم و پیاده شدم؛ اما شاهین نشسته بود تو ماشین و بعد از 2 مین اومد بیرون. واو، چه بوی خوبی! یادم باشه ازش بپرسم مارک ادکلنش چیه!

گوشیم زنگ خورد، علی بود. جواب دادم و بعد این‌که خوب ایسگاش کردم، اومدند سمتمون (بهاره، سحر، علی، کیومرث) بهاره رو بغل کردم و بعد سحر با کیومرث دست دادم و یه چشمک زدم و به علی هم دست دادم و لبخند زدم؛ اما تا اومدم دستم رو ول کنم، دستم رو سفت‌تر گرفت و کشید سمت خودش و پرت شدم بغلش! زیر گوشم گفت:

- شایان وصله تو نبود خانم چشم سبز من!

وات؟! چشم سبز من؟! خانم!

نکنه، نکنه علی منو دوست داره؟! وایستا ببینم، اون داداشمه! غلط‌های اضافه، اون فقط یه دوست و یه برادر می‌تونه برای من باشه، نه چیز دیگه‌ای!

نه بابا ساینا، مگه میشه؟! منظورش اصلا این‌ها نبوده!

اون داداشمه، غلط‌های اضافه! اون فقط یه دوست و یه برادر می‌تونه برای من باشه، نه چیز دیگه‌ای!

نه بابا ساینا، مگه میشه؟! منظورش اصلا این‌ها نبوده! آره بابا، مگه داریم؟ اونم کی؟ علی؟ علی اسکله خودمون؟! ولش باو! امشب نهایت لذت رو ببریم.

بچه‌ها متعجب از بودن شاهین و عرفان، در کنار من بودن و منم دیگه معطل نکردم و رفتم برای بچه‌ها جریان رو گفتم. شاهین اخم‌هاش شدید تو هم بود و نگاهای عصبیش، من هم کلافم کرده بود! خب چرا؟ مگه من چیکار کردم؟! دیگه داشت کم کم کفرم در میومد! آخه چرا این مدلی منو نگاه می‌کنه؟ بخدا، الاناس بیاد منو بخوره! وویی!

علی: کی موافقه براش گیتار بزنم؟!

- بیا بشین بینیم باو... با اون صدات! اعتماد به نفس تو رو من داشتم، الان با چنگال رفته بودم مرتضوی رو جر داده بودم!
همه خندیدن و گفتن:

- بگیر بشین باو... تو 3 ماهه رفتی کلاس و عین این 3 ماه مارو سرویس کردی!
علی: باشه باو، کی دیگه بلده آهنگ بزنه؟
عرفان روش رو کرد سمت شاهین و گفت:

- هوی حاجی غرق نشی... بیا برو تو بزن دیگه، خیلی هم خوب میزنی!
علی هم رو کرد سمت من و گفت:

- خانم خوشگله، شماهم بخون دیگه! با اون صدای جادو کنندت!
کم کم واقعا داشتم معذب می‌شدم، از لحن صدای علی دوست داشتن بی‌داد می‌کرد! اعصابم تر خورد توش. شاهین: باش من می‌زنم... ساینه، افتخار خوندن میدی؟!

- با کمال میل!

شاهین خیلی ماهرانه گیتار رو گرفت تو دستش و شروع کرد به زدن.

"گاهی وقتها آدم می‌کنه خو هوس که بره

دلم تنگ شده برعکس دلت

تو چه می‌دونی چی گذشته چند وقته بهش

مگه نمی‌دونی نمی‌تونه از دستت بده

از دستت بده، از دستت بده

سر نرنی به خونه یه وقت

خالی کنی هر چی تو دلت هست

منم هنوز اون دیونه‌ی م**س.ت

که خالی می‌کنه شیشه‌ها رو تو دل شهر

دیدم فقط من و توایم

همه باهامون بدن چون

راه من باته من رام با اون عوض شد

حالا می‌زنم تو بارون قدم چون ک

چون کسی اشکامو نبینه

همه روزهامون تلف شد

نیست روزها رو تنم چون

گرفتی تو ازم غرورو

شده صبحم غروب می گم
به خودمم دروغ گوام که دورمم شلوغه
ولی کسی یه روکشو پر نکرد
شکوندم قولامو غر نزد
من این قرصامو خوردم کنم
این اوضارو کنم رد
یه روزی کردی دنیامو تو عوض
یه روزم کرد دنیا تورو عوض
گاهی وقتا آدم می کنه خو هوس که بره
دلَم تنگ شده برعکس دلت
تو چه می دونی چی گذشته چند وقته بهش
مگه نمی دونی نمی تونه از دستت بده
از دستت بده، از دستت بده
دنبال توجهی دچار توهمی
خب آره فقط تویی
همونی که رگشو تو خواب شبم برید
یه فاز توهمی که هر ثانیه س
می کنه موهای تنمو خیس

این دفعه جدیه سوپرایز تولد نیس

چرا بریزم تو خودم

خو آره منم بریدم

بسته شده جدیدن راه تنفسیم

چون نباشی کنارم جایی واسه تنفس نیس

نه اصن یه درصد فکر نکن که بد شم

دیگه قلبمم ازت کند

نمی شه هر وقتم که هوس کردی

برگردیم از اول

برعکست من هستم

می خوام از دستت ندم نه از دستت ندم نه

گاهی وقتا آدم می کنه خو هوس که بره

دلم تنگ شده برعکس دلت

تو چه می دونی چی گذشته چند وقته بهش

مگه نمی دونی نمی تونه از دستت بده

از دستت بده، از دستت بده"

(پرهام - گاهی وقتا)

موقع خوندن آهنگ، سرم رو هر طرفی که می کردم، ناخواسته بازم برمی گشت سمت شاهین، مخصوصا توی کوروس ها!

" گاهی وقتا آدم می کنه خو هوس که بره

دلم تنگ شده برعکس دلت

تو چه می دونی چی گذشته چند وقته بهش

مگه نمی دونی نمی تونه از دستت بده

از دستت بده، از دستت بده"

چشم هام مدام قفل می شد تو چشم هاش، توانایی این که چشم ازش بردارم رو نداشتم!

[وجدان: ساینای اسکل، تو این شاهین مشنگ رو دو روزه می شناسی... بعد فکر می کنی بهش علاقه داری؟! آخه مگه داریم!]

- نمی دونم... اصلا یه حس خاصی، یه آرامشی که از چشم هاش می گیرم، یه احساسی که از صداش می گیرم!]

با تموم شدن آهنگ، به یه لبخند اکتفا کردم چون به اندازه کافی امشب خیطی بار آوردم!

سرم رو برگردوندم و به بهاره که با تحسین و سحر که باشوق نگام می کرد، لبخندی زدم. علی هم یه جوری نگام می کرد، معلوم نبود حس تو نگاهش چیه؛ اما کیومرث، خیلی تو فکر بود. شاهین هنوز قفل من بود!

خیلی دوست داشتم بیشتر با اخلاق و روحیات شاهین آشنا شم، دوست داشتم بدونم چه شخصیتی داره؛ اما نمی شد گفت آدم مرموزی باشه، چون همه چیز رو چشم هاش و حالت صورتش نشون می داد، آدم با یکم دقت می تونست از چشم هاش همه چیز رو بخونه! البته من می تونستم بفهمم؛ اما نمی دونم این چشم ها که همه چیز رو می کنه، واسه دیگران هم انقدر صادق باشه. کی رو دیدید که مهر یه آدمی که فقط دو روزه می شناسیش، به دلش بیوفته؟!

به تقدیر اعتقاد دارید؟ این مرد از بدو تولدم، مال من بوده!

- خب بچه ها، کی میاد جرأت، حقیقت؟

و همه موافقتشون رو اعلام کردن.

- آخه علی اسکل، می خوای بطری بزایی؟!

- نه عزیز وایستا... آها، یافتم.

- خب خب، بکس بیاین بشینید.

من بطری رو چرخوندم، خب خب، سرش به سحر و تهش به کیومرث.

کیومرث: کسی رو دوست داری؟!

سحر: نه... هنوز نه!

دوباره بطری چرخید و چرخید و چرخید، تا افتاد به من، سرش به من و تهش به علی.

علی یه لبخند موذی زد و پرسید:

- جرأت یا حقیقت؟

منم گفتم:

- جرات.

علی: الان یه سوال ازت می‌پرسم و تو باید بگی بله! بامن... بامن... از... ازدواج می‌کنی؟!!

- علی، گه نخور، مسخره بازی در نیار!

- بی‌شوخی گفتم... من... من دوست دارم!

سحر و بهاره باهم:

- او، جون باو! عجب خواستگاری باحالی!

برگشتم و جووری بهشون نگاه کردم که سرشون رو انداختن پایین! اعصابم بد سگ شده بود! دوست نداشتم الان تو این شرایط باشم؛ رفتم تو ماشین نشستم، ماشین شاهین، ماشینی که بوی ادکلنش کل فضا رو پر کرده بود. کاش بیاد! کاش بیاد و چشم‌های سراسر آرامشش رو بهم بدوزه! وقتی عصبی باشم، واسه خودم آهنگ می‌خونم، الانم به شدت عصبی بودم، پس شروع کردم:

"هوا ابری و من با چشم‌های تر دوباره بدون تو میرم سفر

شبيه يه تصوير بي‌حس و حال دوباره بدون تو ميرم شمال"

در ماشین باز و بسته شد و شاهین نشست تو ماشین، منم که تو صندلی شاگرد نشسته بودم و سرم رو روی پنجره گذاشته بودم. سکوتمون خیلی طولانی شد؛ 5 مین، 10 مین، 20 مین، 30 مین! فقط بی‌هوا می‌خوندم. امشب از اون شب‌ها بود که خوب بودم خوب بودم خوب بودم؛ اما امان از یه تلنگ، تلنگر نه چندان بزرگ!

هر آهنگی که تموم می شد، بدون وقفه آهنگ بعدی رو می خوندم.

- "راحت... ازم دل می کنی... تیشه به ریشم می زنی؛ اما... با اینکه بی وفایی
هنوز به یاد منی"

"دلم می ریزه وقتی به این فکر می کنم حالت خوب نیست... حال بدیات واسه من...
غم برات خوب نیست

کی آرزو کرد امشب اشک من دراد که می باره دوباره چشم من برات... آخه این دیوونه
هر شب و تنهاست نامردیه بگی ندادم تقاص"

"لعنت! به حسی که نداشته هیچ کسی به جات بیاد یکی که تا همیشه پشتته تو
سختیات همون که پا گذاشت رو دلش که از غمت پره"

"سرگرمی تو... شده بازی با این دل غمیگین و خستم یادت نیامد، همه قول قرارایی
که با تو بستم

با این همه ظلم تو بین، من چجوری پای قول و قرامون نشستم"

"تو خود منی... نفسمی... تو رو یکم سخته بریدن تو مسیرت همیشه بارونه

واسه همین سخته رسیدن چرا به تو نمیرسم

همه دارن سهم تو می شن می سوزم تو خودم می سازم با خودم حتی به تو؛ ولی کم به
تو می گم

فقط تو نبودنت تو که نمی شه فرض کرد نه بدون تو اصلا همیشه حرف زد

قلبم سرد شده بهش همیشه دست زد... رفت یه جایی که حتی نمی شه پر زد"

دیگه حوصله خوندن رو نداشتم.

صدای شاهین بلند شد:

- تا حالا کسی بهت گفته که خیلی صدات آروم کنندس؟!!

- صدای آروم کننده چه فایده داره، وقتی روحت آروم نیست؟!!

- ببین، می دونم دو روزه که منو می شناسی و لزومی نمی بینی باهام درد و دل کنی؛ اما فکر کنم بتونی بهم اعتماد کنی.

نمی دونم چرا؛ اما حس می کردم بشه باهاش حرف زد، بشه بهش اعتماد کرد. آه، لعنتی تو چرا من رو این جوروی نگاه می کنی؟! چرا چشمهات آروم می کنه؟!!

- از 5 سالگیم شروع شد... نفهمیدم سایه پدر یعنی چی؟! نفهمیدم دردودل با مامانم یعنی چی؟! یادمه 7 سالم که بود، از دهن پسر عموم شنیدم که گفت باباها، مثله کوه پشت آدمن؛ من تا الان نفهمیدم باباها چجوری مثله کوه پشت دخترهاشونن! من بالشت زیر سرم شبها حکم شونههای بابام رو داشت، می دونی چرا؟! چون موقع گریههای شب تا صبح، بالشتم رو داشتم، نه شونههای بابام! یه کارت عابربانک با موجودی ناموم تو سن 13 سالگیم داشتم، یه قلب هم داشتم که تو سن 13 سالگی عقده پدر و مادر توش ناموم بود! به خودم که اومدم، دیدم روزهایی که باید می خندیدم و شیطونی می کردم رو گریه کردم و افسرده گی داشتم... همش دوستهام حسرت مامانی مثله مامان من رو داشتن! مامانی که بر خلاف یه زن 33 ساله، مثله دخترهای 20 سالهست... هر موقع که میومد مدرسه با رنگ موی جدید میومد، با آرایشهای خوشگل که بهش خیلی میومد، با رنگ لاک و مدل کاشت ناخون...

یه روز لنز طوسی، یه روز آبی، یه روز سبز، یه روز مشکی! یه روز ...

من هیچ وقت مامانم بهم دیکته نگفت... هیچ وقت برگه های امتحانم رو ندید...

هیچ وقت نفهمید کارنامه ای که میره از مدرسه می گیره، معدل هاش چنده!

هیچ وقت نفهمید که دخترش از مد مهمتره! بابام هر شب ساعت 10 شب میومد

خونه و می رفت تو اتاق کارش... از شرکت به خونه کارهاش رو منتقل می کرد! بابام

کارش رو بیشتر از من دوست داشت! مامانم با این قضیه مشکلی نداشت که بابام

اکثر وقتها تو اتاق کارشه؛ اما من آزار می دیدم، آخه منم دوست داشتم دست بابام

رو بگیرم، ببرتم پارک، بشونتم رو تاب و هلم بده، جیخ بزنم بگم بابا تندتر و تندترش

کن... بابام برام بخونه تاب تاب عباسی... خدا من رو نندازی... نخوند! این شد که

بارها و بارها از روی تاب زندگی افتادم! بزرگ شدم و قد کشیدم... آرزوی تاب بازی با

بابام تبدیل نشد به عقده... تبدیل شد به حسرت، حسرتی که جای خالی محبت

پدرانه رو سعی کردم با یه پسر... همون شایان بزرگمهر تو دانشگاه، هم کلاسیم پر

کنم؛ اما نشد، هیچی محبت پدرانه و مادرانه رو جبران نمی کنه!

16 سالم که شد، یه بار یکی بهم سیگار داد... اون روز دلم خیلی پر بود، مثله الان

می خواستم خالی شم، یه نگاه به سیگار تو دستش کردم و چشم هام که از اشک پر

بود رو خالی کردم و از دستش گرفتم. گفتم بالاتر از سیاهی که رنگی نیست! روشن

کرد برام، کشیدم...

دود گلوم رو می سوزوند؛ اما سوزشش اندازه سوزش قلبم نبود! دود اول رو بیرون

دادم، به یاد بی توجهی بابام... پک دوم رو هم زدم و دادم بیرون، دیگه گلوم

نمی سوخت؛ اما دلم آروم گرفته بود. پک سوم رو زدم به یاد کم محلی های مامانم...

نخ اول تموم شد؛ اما قلب من هنوز می سوخت! نخ دوم... نخ سوم... دیگه گلوم

داشت کز کز می کرد مثله چشم های اشکیم! دیگه نکشیدم؛ اما فردای اون روز از

سوپری که از محلمون دور بود، دو بسته سیگار خریدم. روزی 13 یا 14 نخ سیگار! چیزی ازم نمونده بود...

شدم 18 ساله، به طور مداوم هر روز سیگار بود و سیگار... با بهاره و سحر از بچگی دوست بودم، باهام قطع رابطه کردن تا موقعی که سیگار رو ترک کنم، حتی جواب تلفن هام رو نمی دادن! 1 ماه طول کشید تا عادت کنم، ازم هیچی نمونده بود...

از بچگی تخص بودم! گریه هام تو خلوتم بود، فقط بهاره و سحر و یکی از دوستانم... همونی که بهم سیگار داد، از غم هام خبر داشتن. خیلی شر بودم! هنوزم هستم؛ اما کسی شب تا صبحمو ندید، خودم نداشتم کسی ببینه البته چرا یکی شاهد بود... بالشتم! خیلی رفیق خوبی بود، حداقل بیشتر از شونه های بابام معرفت داشت!

کم پیش میومد به کسی اعتماد کنم. وقتی اومدم دانشگاه با علی و کیومرث یه اکیپ شدیم، سحر و بهاره هم که رفیق های قدیمیم بودن، با هم یه اکیپ 5 نفره داریم.

کیومرث و علی با این که پسر بودن؛ اما باهم خیلی خوب بودیم و اصلا باهم رو درواستی نداریم، مثله داداش هامن. من هیچ وقت برادر نداشتم، می خواستم با علی و

کیومرث حس کنم که دارم؛ اما علی گند زد! یه ماهی بود که نگاه های علی به من تغییر کرد... عصبی می شدم؛ اما خودمو گول زدم که نه بابا، علی فقط و فقط به

چشم خواهرش می بینت! باهاش یه روز رفتم بیرون. گاه و بیگاه لبخند هاش... و چشمک هاش... گرفتن دست هام... کم کم داشتم عصبی می شدم؛ اما باز گفتم باشه

بیخیال؛ اما با کار امروزش دیگه رد دادم! آخه من تمام محبت هام بهش پاک و خواهرانه بود؛ اما تو نگاه علی هوس بی داد می کنه! من خالص و خواهرانه دوسش

داشتم و حس می کردم داداش خوبیه؛ اما نبود... نمی دونم چه حکمتیه که تا به یکی محبت می کنی، فکر می کنه خبریه! الانم نمی دونم چرا بهت اعتماد کردم و با تموم

جزئیات دارم برات زندگیم رو تعریف میکنم؛ اما فقط می‌دونم که الان می‌خوام برم.
ماشین رو روشن کن و برو! شاهین برو... راه بیوفت لطفا! دارم خفه می‌شم، با تموم
سرعتت گاز بده! من رو از این فضا ببر!
ماشین رو روشن کرد و راه افتاد، تو راه آهنگ‌های مناسب حال من رو می‌داشت.

ابرا می‌گیرن ماه رو آروم
پر زخمه تنم شستم راه رو با خون
آفتاب و ساحل موجا مال تو، من
می‌مونم عاشق باد و بارون باد و بارون
من می‌مونم عاشق باد و بارون باد و بارون
من می‌مونم عاشق باد و بارون
قایق من یادمه بدون پارو بود
دنیای من سیاه و تیره مثل شعرای شاملو بود
پروانه‌ها می‌سوختن و برنده همیشه زالو بود
فدا سر بودم اونی که خوب بود، آلو بود رو زانو بود
معرفت، آدم فروش و صدر جدول
یه شعر می‌شد خط به خط
تا برسن یه روز کف به زحمت

می خوام آ یادم بره

ولی میاد بیشتر یادم

تنهایی و درک کردم

وقتی بود هیجده سالم

رسیدم بیست و رفتم پیش بابا

ولی بابا حرف می زد آ پشت میله ها باهام

فهمیدم تنها باید دنیا رو حریف بشم

فهمیدم باس اسکناس ها باس دستام باید کثیف بشن

ابرا می گیرن ماه رو آرام

پر زخمه تنم شستم راه رو با خون

آفتاب و ساحل موجا مال تو، من

می مونم عاشق باد و بارون باد و بارون

من می مونم عاشق باد و بارون باد و بارون

من می مونم عاشق باد و بارون

سرم سبزه و سرخه ای خونم

نمی گیرنم انگار یه نقطه ی کورم

بالا رسیدم رو قله می مونم

وقتی این شعر رو نوشتم ابرا نقره ای بودن

رسیدم بیست و دو
غربت خسته بودم
روزامم تکراریه
یا خمار یا نعشه بودم
با سقوط فاصله‌ای نبود، ل**ب دره بودم
پس بستم بار سفر رو برگشتم من به خونم
دیدم تو و خونه‌ی ما آدم خوبا تهش می‌میرن
ملت افسردگی هر روز دارن جشن می‌گیرن
دیدم که اعتبار و به پول و وجه می‌بینن
معمارا خشت اول رو هنوزم کج می‌چینن
دیدم که خونه‌ی پدری دیگه جای من نی
دیدم که قضاوتا هیچ‌کدوم جای حق نی
دیدم که می‌گن باید دو رو باشم ولی
ریاکاری هنو کار من نی، کار من نی
ریاکاری هنو کار من نی، نه کار من نی، ریاکاری هنو
ابرا می‌گیرن ماه رو آروم
پر زخمه تنم شستم راه رو با خون
آفتاب و ساحل موجا مال تو، من

می مونم عاشق باد و بارون، باد و بارون
من می مونم عاشق باد و بارون باد و بارون
من می مونم عاشق باد و بارون
حالا که تو هر مجلس
هر هفته ریسک و جنگم
آدما از سرعت پیشرفتتون گیج و منگن
مثال جوی آب و گذر عمر
یک چهارم قرن و دیدم بیست و پنجم
این شعر رو می نویسم برسه هر کی به گوشش
مطمئن باشم که دیگه تاثیرش روشه
من اون مسافریم که یه آرزو داره
پایدار بمونه وطن و هر چی که توشه
پا می شدم می سازمش
تو ساختن نفرتی نیس
به غیر از بهترین
تو ذهنم صفتی نیس
مسیر رو تنها می رم
توش اصلاً سبقتی نیس

فکر اون گنج درونم که بهش دقتی نیست

آهنگ بعد و بعد و بعد، پلی شد تا...

”نمی خواستم از تو جدا شم

تو گلی توی گل خونه بودی

گلی دیدی که آخرش هم مُرد

توی دنیام گم شده بودی

گلی تو بگو من نباشم، کی!؟

کی می ذاره تو رو روی چشماش؟

کی می ریزه آب پای جونت؟

کی می ذاره تو رو جلو آفتاب؟

گُلی می ترسم که پژمرده شی، بمیری و بری

گُلی اگه خاری بره باز تو تنت، می میرم منه کولی

گُلی بیا خاکت می شم! ساکت می شم تا از پیشم نری

گُلی دعا می کنم بارون بیاد روی سرت گُلی

گُلی، کلی خاطره مونده توی این خونه به جات

این دل وامونده دیگه هیچ کس رو جز تو نمی خواد

گلی همه ترسم از اینه که تو رو بگیرنت
بشکنه اون دستی که می خوادش تو رو بچیندت
گلی می ترسم که پژمرده شی، بمیری و بری
گلی اگه خاری بره باز تو تنت می میرم منه کولی
گلی بیا خاکت می شم! ساکت می شم تا از پیشم نری
گلی دعا می کنم بارون بیاد روی سرت، گلی
گلی می ترسم که پژمرده شی، بمیری و بری
گلی اگه خاری بره باز تو تنت، می میرم منه کولی
گلی بیا خاکت می شم! ساکت می شم تا از پیشم نری
گلی دعا می کنم بارون بیاد روی سرت، گلی“

-شاهین ساعت 2:30 من رو برسون خونه لطفا! آه راستی! عرفان چی پس؟!
-اولاً که چشم! الان می برمت خونه تون؛ فقط آدرس رو بده! دوم اینکه عرفان گفت
علی من رو می بره. تو برو ساینا رو ببر! منم قبول کردم.
لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-مرسی بابت تمام این که به تمام حرف هام گوش دادی!
آدرس رو دادم و سرم رو گذاشتم و نفهمیدم کی خواب، مهمون چشمام شد.

(شاهین آرادفر)

دم خونه‌ی ساینا اینا رسیدیم و روم رو کردم سمتش که بگم رسیدیم؛ اما با دیدن قیافه‌ی معصوم و دماغ قرمز به خاطر گریه‌ش تو خواب، دلم نیومد بیدارش کنم. کولر رو کم کردم تا سردش نشه و قفل مرکزی زدم و به ساینا‌یی که حالا فارغ از هر غمی تو خواب بود، زل زدم. منم کم‌کم خوابم برد و دیگه چیزی نفهمیدم...

ساینا: استاد؟ شاهین؟ آقای استاد؟ بابا آرادفر؟!

بیدار بودم ولی دلم نمی‌خواست چشمم رو باز کنم. دوست داشتم تا ابد همین‌طوری صدام کنه.

شنیدم که زیر ل**ب گفت:

-پوف! من که نمی‌تونم این رو تنها ولش کنم، پاشم برم تو خونه. مثل خرس قطبی هم که می‌خوابه! آخه مگه آدم داریم تا این حجم گر باشه؟!

-اهم اهم!

-هیچ! یا بیشتر امام‌زاده‌ها! خب هن و هونی، چیزی؟! از کجای حرفام رو شنیدی؟!

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

-از همون اول.

-خب... چیزه... نه که من یکم قاطی دارم... به همون دلیل با خودم مدام حرف

می‌زنم. جون تو! مدیون منی اگه فکر کنی با تو بودم!

-یه سوال؟!!

-بلی؟

-خیلی راحت که خرم کردی... خرس هم که خودت گفتی هستم. دیگه چه حیوونیم؟!!

اون هم کم نیاورد و گفت:

-در حال حاضر فقط همین‌ها. حالا اگه باز چیزی کشف کردم، حتما در جریانت می‌زارم.

باورم نمی‌شد این دختری که الان این‌جا، رو به روی من نشسته و داره این‌همه شیطونی می‌کنه، همون دختریه که دیشب سیل اشک‌هاش پشت هم طول صورتش رو طی می‌کردند!

خوش‌حال شده بودم از این‌که انقدر راحت خودش رو آروم می‌کنه و هیچ‌وقت خودش رو نمی‌بازه!

یه لبخند به صورتش زدم و گفتم:

-دیشب خوب نتونستی تو ماشین بخوابی؛ سختت بود. شرمنده! منم دلم نیومد بیدارت کنم... الان برو خونه راحت استراحت کن! اگه دوست داشتی فردا سر کلاس منم نیا! برات غیبت رد نمی‌کنم، نگران نباش! خودمم یه دور درس رو برات بعداً خوب خوب توضیح میدم. الانم گوشیت رو بده شماره‌م رو سیو کنم. تا بیدار شدی بهم زنگ بزن! فردا هم اگه دانشگاه نیومدی، باهات قرار می‌زارم بریم یه جای خیلی آروم. بدون این‌که کسی باشه. درس رو خوب برات توضیح می‌دم.

چشم‌های سبزش رو درشت کرد و گفت:

-چقدر تو مهربونی! تو کلاس انقدر جذبه داری و اخم می کنی، من می ترسم جای
اخم رو پیشونیت بمونه! اما حالا در کل، می رم می خوابم. بیدار شدم بهت زنگ
می زنم و می گم. علاوه بر اون حال ندارم فردا هم پیام دانشگاه. نمی خوام قیافه‌ی
منحوس علی رو ببینم. فردا ظهر هم من رو بر می داری می بری بیرون و هم درس رو
برام توضیح می دی، هم شام من رو می بری بیرون! این یه دستوره! پررو هم خودتی!
عزت زیاد!

در ماشین رو باز کرد و رفت بیرون.

[خخ، خدایا! ما رو باش علاف کی شدیم.]

هی وای من! یادم رفت باید گزارش پرونده رو به سرهنگ می دادم! هی خدای من!
پس به سمت پاسگاه راندم.

(ساینا)

دیشب حرف زدم و حرف زدم و حرف زدم... درد و دل کردم با یه غریبه. همون
غریبه‌ای که با امروز شد سه روز که می شناسمش. همون غریبه‌ای که تو چشماش یه
چیزی بود که بهش اعتماد کنم و تموم زندگیم رو براش بزارم رو دایره. ذهنی که یهو
رفت سمت زوج بودنمون! خخ

آروم تر شده بودم از دیشب؛ اما من لیوانم پُر پُر شده بود و منتظر بودم قطره‌ی آخر
آب رو یکی بریزه تا سرازیر شم. حتی اگه اون قطره خیلی کم هم باشه، یه طوفان
بزرگ رو به وجود میاره. دیشب دریای دل من طوفانی بود و خدای دل من شد
شاهین که طوفان رو از بین برد.

هنوز هم یکم عصبی‌م، ناراحتم، بغض دارم.

”خدایا بسه! بزرگی‌ت به من ثابت شد.

من تسلیمم.

اما اگه دوستم داری، فقط یه قبرکوچیک بهم بده!

قول می‌دم دیگه هیچی نخوام.

حتی صدات هم نمی‌زنم.

که حواست از آدم‌های دنیات پرت شه“

می‌دونستین ”اینجا ما همه غیر عادی‌ایم؟

آره؛ خیلی‌امون معمولی نیستیم.

آخه زُل زدن به یه نقطه، اونم چند ساعت، عادیه؟

از اول صُبح تا شَب، چَت کردن، عادیه؟

گریه کردن‌های نِصفه شبی تو تَخْتِ خواب، تا موقعی که از حال بری، عادیه؟

روزی هزار بار شِگستن، اونم تو سِنِ کم، عادیه؟

این‌که شَب‌ها از فکر، خوابت نبره، عادیه؟

نه! این‌ها هیچ‌گدوم عادی نیست.

ما همه‌مون مریضی‌م“

”حقیقت همیشه تلخه“

”زمان

هیچ وقت دردی رو دوا نکرده!

این ماییم که

به مرور به دردها

عادت می‌کنیم“

اوه! پنج ساعته خوابیدم! اسم شاهین رو تو گوشی م سیو کردم. ناجی چشم آرامشی!
خودش گفت بهش زنگ بزنم. وگرنه من که نمی‌خواستم زنگ بزنم؛ والا!

-الو؟

-سلام ساینا! خوبی؟

-تو از کجا فهمیدی من ساینم؟

-خب اسمت رو سیو کردم؟

-چه جووری؟! من که بهت شماره ندادم!

-خنگول! موقعی که جناب عالی گوشیت رو دادی تا من شماره‌م رو سیو کنم، یه تک
به گوشی‌م از گوشی تو زدم تا منم شماره‌ت رو داشته باشم.

-آها... ببین من فردا دانشگاه نمیام! از الان هم گوشی‌م رو خاموش می‌کنم. تا الان

بهاره و علی و سحر و کیومرث، کلی بهم زنگ زدن. فکر کنم خیلی نگرانن. اما
وللش... اگه خواستی، بیا ایمو با شماره‌ای که الان بهت اس می‌کنم! فقط این شماره‌م
رو هیچ‌کس نداره‌ها! حتی سحر و بهاره و مامان و بابام. توئم به کسی نده!

-باشه؛ قطع کن! شماره‌ت رو اس کن، بیا ایمو!

-اوکی، بای!

قطع کردم و شماره رو براش فرستادم و شمارهش رو از حفظ کردم. سیمکارت رو عوض کردم و اون تو شماره رو سیو کردم.

ایمو بهش زنگ زدم. تصویری داشتیم باهم حرف می‌زدیم که یه نگاه به ساعت کردم و چشمام گرد شد.

-شاهین!

شاهین هم یه لحظه ترس برش داشت و گفت: -یا ابرفرض! چی شده!؟!

خندهم گرفت و گفتم:

-هیچی بابا چیز خاصی نشده؛ فقط ساعت رو ببین! از ساعت 6 داریم حرف می‌زنیم. الان ساعت 9! دقیق 3 ساعت!

من انقدری که با تو حرف زدم، با مامانم حرف نزدیم! خخ

شاهین اخمی کرد و گفت :

-بابا گفتم چی شده این جووری می‌کنی! ترسیدم! آه!

-هاهاها! حفته!

-چرا!؟!

-چون من دوست دارم که حقت باشه.

-زدن تو، حکم شرعی دارد آیا!؟!

-حرف اضافه نزن مؤمن! امام چیز، می‌فرماید، نمی‌دونم. حالا یه امامی می‌فرماید:

«کم گوی و گزیده گوی، چون دُر!»

با این که هیچ گونه ربطی نداشت؛ اما من دلم خواست بگم. بعدش هم، زدن من، گناه کبیره است و خدا کبیره کنندگان را نمی بخشد.

-یه نفس بگیر!

-نفس کم هم بیارم، پس تو این جا چه غلطی می کنی؟! نفس مصنوعی می دی!

شیطون خندید و گفت:

-با کمال میل!

آخ! خاک تو سرم! گند زدم، شدید! یعنی واقعاً من برم بمیرم!

-منم کم نیاوردم و گفتم:

-والا اسمت رو تو گوشیم سیو کردم (ناجی چش...) چیز... وایسا! همون ناجی. حالا تو به بقیه ش کاری نداشته باش! اگه تو، تو این مواقع به درد نخوری، پس در کل به چه دردی می خوری!؟

-ادامه ی ناجیه چی بود؟! چی سیو کردی!؟

-به تو چه؟ مگه فضولی؟ اصلاً من می خوام برم. مامانم کارم داره. بای!

بدون معطلی قطع کردم.

[وای! داشتم سوتی می دادما! خیلی هم بد سوتی!]

این آدم سه روزه خیلی نقشش پر رنگ تر از مامان بابامه. (خخ)

مامان، بابا. هه! مامانی که نگفت شبی که خونه نیومدی، کجا بودی؟! پدری که حتی
نفهمید من خونه نبودم!

زندگی زیباست!

باز دلم گرفت و شروع کردم برای خودم آهنگ خواندن:

”گاهی وقتا آدم می‌کنه خو هوس که بره

دلم تنگ شده برعکس دلت

تو چه می‌دونی چی گذشته چند وقته بهش

مگه نمی‌دونی نمی‌تونه از دستت بده

از دستت بده، از دستت بده

سر زنی به خونه یه وقت

خالی کنی هر چی تو دلت هست

منم هنوز اون دیوونه‌ی م**س.ت

که خالی می‌کنه شیشه‌ها رو تو دل شهر

دیدم فقط من و توایم

همه باهامون بدن، چون

راه من باتو من راهم با اون عوض شد

حالا می‌زنم تو بارون قدم، چون که

چون کسی اشکام رو نبینه

همه روزامون تلف شد
نیست روزا رو تنم چون
گرفتی تو ازم غرور رو
شده صبحم غروب می گم
به خودمم دروغ گوئم که دورمم شلوغه
ولی کسی یه روکش رو پر نکرد
شکوندم قول هام رو، غر نزد
من این قرصام رو خوردم کنم
این اوضاع رو کنم رد
یه روزی کردی دنیا رو تو عوض
یه روزم کرد دنیا تورو عوض
گاهی وقتا آدم می کنه خو هوس که بره
دلم تنگ شده برعکس دلت
تو چه می دونی چی گذشته چند وقته بهش
مگه نمی دونی نمی تونه از دستت بده
از دستت بده، از دستت بده
دنبال توجهی، دچار توهمی
خب آره فقط تویی

همونی که رگش رو تو خواب شبم برید
یه فاز توهمی که هر ثانیه‌ش
می‌کنه موهای تنم رو خیس
این دفعه جدیه سوپرایز تولد نیس
چرا بریزم تو خودم
خو آره منم بریدم
بسته شده جدیداً راه تنفسی‌م
چون نباشی کنارم، جایی واسه تنفس نیس
نه اصلاً یه درصد فکر نکن که بد شم
دیگه قلبم ازت کند
نمی‌شه هر وقتم که هوس کردی
برگردیم از اول
برعکست من هستم
می‌خوام از دستت ندم، نه از دستت ندم نه
گاهی وقتا آدم می‌کنه خو هوس که بره
دل‌م تنگ شده برعکس دلت
تو چه می‌دونی چی گذشته چند وقته بهش
مگه نمی‌دونی، نمی‌تونه از دستت بده

از دستت بده، از دستت بده

(پرهام _ گاهی وقتا)

تموم شد و بغض گلوی من تموم نشد.

باز هم باریدن من.

باز هم درده نداشتن مامان و بابای خوب.

باز هم حسرت هام.

باز هم چشم های پر آبم.

باز هم دل طوفانی م.

باز غصه های شبانگام.

باز صدای هق هق خفهام.

باز روحیه ی ضعیف دختری که شادنماست.

باز بدنی که سلول به سلول طلب سیگار رو می کنه.

باز روحی که اون قدری آزار دیده که نابوده.

باز هم سوزش چشم هام.

باز هم مژه های بهم چسبیده به خاطر اشک.

و باز و باز و باز...

(ناجی چشم آرامشی)

بعد از تماس تلفنی م با ساینا، باید به عرفان زنگ می‌زدم.

عرفان: جانم داش؟

-سلام عرفان! خبر تازه‌ای هست؟!

عرفان: خبر که نه داداش.

-فردا می‌ای پاسگاه؟!

-فردا باید برم دانشگاهِ ساینا اینا...

-عه! پس منم باید برم دنبال ساینا. آه! ساعت هفت صبح!

-نه لازم نیست بری! ساینا فردا نمیاد...

مشکوک پرسیدم:

-تو از کجا می‌دونی؟!

من که ترسی نداشتم. بزار بفهمه!

-ایمو باه‌اش حرف زددم.

-ولی گوشیش سه ساعته خاموشه و تا الان روشن نشده. جواب پی‌ام‌های من رو هم

نداده!

-اولاً که چرا بهش پی‌ام دادی؟! دوماً، ساینا یه خط داره که فقط من دارم. گفته

شماره‌ش رو به هیچ‌کس نددم.

-اولاً که من از همون اول که با ساینه اوکی شدم، باهاش تو تلگرام و فضای مجازی چت می کردم. دوماً، باریک‌الله! شماره‌ای که هیچ‌کس نداره رو به تویی که سه روزه می‌شناستت، داده؟!

-گیرم که سه روز باشه. چه ربطی داره؟ من ساینه رو خوب می‌شناختم. خودت که می‌دونی، از بچگی تا الان هر مدرسه‌ای که می‌رفته، ازش تحقیق شده و از کل زندگی‌ش خبر دارم. شاید من رو فقط سه روزه که می‌شناخه؛ اما من دو سال از عمرم رو صرف این پرونده کردم و حالا که رسیدم به جایی که مربوط به ساینه می‌شده. دیشب هم که تا صبح، کل زندگی‌ش رو برام گفتم.

-وایستا ببینم! یعنی چی تا صبح؟! شما دو تا، تا صبح با هم بودید؟!

-آره. مشکلیه؟!

-داداش، فازت رو درک نمی‌کنم! تا صبح با یه دختر چی کار می‌کردی؟! مگه چند ساعت حرف می‌زدید که شده تا صبح؟!

-اولاً که ما تازه ساعت دوازده از شما جدا شدیم و تا دو، تو بام بودیم. شما رفتین و وقت آوردم دم خونه برسونمش. انقدر غرق خواب بود که نتونستم بیدارش کنم. تو ماشین، جفتمون خوابیدیم.

صبح که بلند شد، رفت خونه‌شون و دوباره استراحت کرد تا کوفتگی بدنش بره.

همین!

-یادت رفته سرگرد؟! سرهنگ گفته بود با سوژه‌هاتون قاطی نشید!

-ببین عرفان! من بهتر از تو حرف‌های سرهنگ رو بلدم. یادت نره که من از تو درجه‌م بالاتره!

-گور بابای درجه! دارم بهت می گم سرهنگ بفهمه، خرخرهت رو می جوئه!
-برام مهم نیست! من کاری نکردم که بخوام بترسم. والا هنوزم نه رابطه احساسی
برقرار کردم و نه چیزی.

بعدشم، تا تو نگی، هیچ کس نمی فهمه!

-نمی دونم داداش. هر کاری دلت می خواد، بکن! اما ببین! من بهت گفتم و توئم
شنفتی. پس نگی عرفان نگفتیا! چون ته این راه رو می دونم.

-حالا من بهت می گم، تو بشنوی. ته این پرونده هر چی باشه، خوبه. مطمئن باش
نمی زارم بد تموم شه!

-باشه داداش؛ مراقب خودت باش! خودم تا آخرش پاتم. خدافظ!

-خدافظ!

دستی تو موهام کشیدم و گفتم:

-خدایا فقط کمک کن!

(ساینا)

نوچ نوچ نوچ! به شاهین گفتم خرس. خودم که جا پای خرس، پام رو گذاشتم. یعنی
از دیشب ساعت 12 تا الان که ساعت 2:30، خوابیدم!

چقدر خوبه آدم دانشگاه نره، بعد استادش خصوصی براش همه چی رو توضیح بده!

خب دیگه. حالا وقتشه گوشیم رو روشن کنم. [یا خدا! خودت ظهور کن!]

276 تا تماس! 121 پی ام تو تلگرام! 93 تا هم اس ام اس!

پوف! ملت عجب حوصله‌ای دارن ها! چقدر پی گیر! خب 22 تا ش که مال کیومرث بود.

یه چند تا ش هم مال علی. 30 تا هم سحر. 48 تا ش هم مال بهاره.

خب، حالا سیم کارت‌ها رو جا به جا کنم. عه! شاهین هم که زنگ زده!

یه بوق، دو بوق، سه بوق. اوف مُرده! چهار بوق.

-بله؟

-الو؟ من فکر کردم مُردی! گفتم یه حلوایی هم می خورم ها!

-بابا مسلمون! چقدر تو نامردی! مثلاً من ناجی تم ها! اگر من بمیرم، چه جوری

می خوای از مخمصه‌ها نجات پیدا کنی!؟

-خب بابا! چرا انقدر ننه من غریبم بازی، در میاری؟ ناجی هستی که هستی! نباشی،

دوست‌هام هستن. چیزه... نه که من علاقه خاصی دارم به لیتو، واسه همون یهو

می زنم تو یه فاز دیگه. ولی حالا، درکل زنگ زده بودی. منم خواب بودم، همین الان

پاشدم. گفتم بهت زنگ بزوم، ببینم چی کار داشتی؟ درضمن، عصر کجا ببینمت!؟

-اولاً که دختر، تو چه قدر می خوابی! الان ساعت 2:30. چه جوری انقدر می خوابی!؟

بعد به من می گی خرس! دوماً، عصر خودم میام دنبالت. فقط جزوه‌ها رو بردار!

ساعت 4 میام دنبالت.

-چهار! چرا انقدر زود!؟

-آخه می خوام ببرمت یه جایی که خیلی دوره.

-نبری سرم رو بکنی زیر آب!

خندید و گفت:

-نه نگران نباش! واسم 888 مدل هست. چیزه... آخه می‌دونی، من جوون، خیلی وانتونز رو دوست دارم. گاهی وقت‌ها، می‌زنم تو اون فاز.

-وایستا ببینم! داری ادای من رو در میاری!؟

-نه، چه‌طور مگه؟! خب بابا، هر کسی به یکی علاقه داره و فن اون اکیپ یا خواننده‌س. منم فن وانتونزم. مشکلیه!؟

-باشه بابا! عجب انرژی داری اول صبحی! اگه کاری نداری، می‌خوام برم تو خندق بلام، یه چیزی بریزم.

-باشه، برو! بای!

-بای!

خب؛ الان یعنی این‌که من تایم دارم برم یه حموم مشتی. پس پیش به سوی حموم.

[ببین تو رو خدا! آدم رو تو حموم هم ول نمی‌کنن!]

-بله!؟

-ساینا، حاضری!؟ من تا نیم ساعت دیگه دم خونه‌تونم.

-وات!؟ مگه نگفتی چهار!؟

-خب، خانوم خنگ! ساعت سه و نیمه!

-یا خدا! یعنی من یک ساعت و نیمه تو حموم!؟

-دختر! تو حموم، یک ساعت و نیم چی کار می‌کنن!؟

-همون کاری که بقیه می‌کنن.

-عجب! خب حالا بیا بیرون از حموم! رسیدم، زنگ می‌زنم بیای پایین.

-باش؛ بای!

جلدی زدم بیرون و لباس‌های مربوطه رو پوشیدم. رفتم جلوی آینه و یه خط چشم و ریمل و رژ ل**ب مشکی زدم. آخه رنگ مشکی رو خیلی دوست دارم و هر چیز مشکی که فکرش رو بکنین، دارم. رژ ل**ب مشکی م با خط چشم و ریمل مشکی م، ست شد. پوستم، چون از حموم دراومده بودم، اوکی بود و کرم پودر لازم نداشت.

حالا لباس؛ تیشرت بتمن مشکی م رو پوشیدم. مانتو جلو باز مشکی که بلندی‌ش تا باسنم بود رو با شلواری که از بالا تا پایین، زاپ‌های کوچیک بود رو پام کردم. کفش ونس مشکی _ سفید رو هم پام کردم. یه کپ مشکی که روش نوشته بود (سوپر می) رو هم سر کردم. یه روسری بزرگ مشکی هم دور گردنم انداختم و گره زدم. موهام رو هم که از حموم دراومدم، لخت شلاقی کرده بودم، آزادانه دورم رها کردم. اما موهام نصفش تو روسری پنهون بود و نصفی‌ش هم تو کپم.

دم‌پای شلوارم رو تا سه سانت بالای ساق پام تا کردم و گردن‌بند تسبیح‌طوری م رو هم کردم گردنم و انداختم روی مانتوم. لاک مشکی هم زدم. کلا تیپم خیلی اوکی شده بود.

منتظر تک‌زنگش شدم و وقتی زنگ زد، جلدی رفتم پایین.

(ناجی غیرتی ساینه)

وای خدا! این دختر چه قدر می خوابه! باهاش ساعت چهار قرار گذاشتم و الان ساعت دو و نیم بود. باید پاشم برم یه دوش بگیرم و حاضر بشم.

یه دوش نیم ساعته گرفتم و موهام رو خشک کردم و رو به بالا حالت دادم. یه تیشرت مشکی ونس پوشیدم با شلوار اسلش، ست تیشرت که روی رون پام نوشته بود (ونس). کفش ونس سفید_مشکی م رو هم پام کردم. خب؛ ساعت سه و نیم بود. یه زنگ به ساینا بزدم، ببینم می خوام راه بیوفتم، آماده ست یانه.

[آه! چرا آماده نشده پس؟! دختره ی خنگ، می گه تا الان حموم بودم. حالا بیخیال! بزار فعلا راه بیوفتم.]

ادکلن (مارلی هیرو) رو، رو خودم خالی کردم و روی فرمون ماشین ضرب گرفتم. عه! ساینا از خونه دراومد. من نمی دونم این دختر، لباس بلند نداره بپوشه؟! این مانتوش که از دیشبیه هم کوتاه تره! من موندم آخه مانتو تا باسن هم داریم مگه؟! آخه الان من به این دختر چی بگم؟! ولی کفش پاش، ست کفش منه! رژ ل **ب مشکی رو ل *ب*ا*ش، رو مخمه. آخه آدم رژ مشکی می زنه؟! اونم با این ل **ب های بزرگ و برجسته؟! چرا انقدر آرایش می کنه خب؟! اون که بدون آرایش هم خیلی خوشگله!

روم هم نمی شه بهش چیزی بگم!

خدایا! من رو نجات بده از دست این دختر!

واقعا من چی باید بگم بهش؟! لباس نامناسب، رژ ل **ب سیاه. وای وای! لاک هاش رو! سیاه زده. اصلا این دختر می خواد من رو بکشه. والا به خدا! وگرنه هیچ قصد دیگه ای نداره.

-سلام ناجی!

-سلام بر ساینانوم! چه طوری؟

-خوبم آقائه. خب، برو ببینم کجا می خوای من رو ببری تو این گرما، ساعت چهار بعد از ظهر؟!

-باشه، بریم.

آهنگی رو پلی کردم و راه افتادم.

”تو چشمای تو یه جادوی خاصی هست

تو نگاه تو انگار یه احساسی هست

غم دنیا رو فراموش می کنم وقتی

به تو نگاه می کنم

تو همه ی عمر، مثل تو رو ندیدم

یه جورایی خاطرت عزیزم

از دیدن تو سیر نمی شه چشم من

به تو نگاه می کنم

وقتی که نزدیکم به تو انگار

دلم می لرزه هر دفعه صد بار

واسه ی حسی که به تو دارم

به تو نگاه می‌کنم

عزیزِ جونم نامهربونم

گوشه‌ی چشمی به این دلِ خونم

واسه‌ی حسی که به تو دارم

به تو نگاه می‌کنم

آرومِ جونم، بدون تو دیگه نمی‌تونم

به‌خدا خسته‌س این دلِ خونم

بدون تو دیگه نمی‌تونم، نمی‌تونم

به هوای تو تازه می‌شه حال من

وقتی که هستی خوب می‌شه احوالِ من

تو رو دوس دارم تا ابد کنارم باش!

به تو نگاه می‌کنم

تو همه‌ی عمرِ مثلِ تو رو ندیدم

یه جورایی خاطرت عزیزِ عزیزم

از دیدنِ تو سیر نمی‌شه چشمِ من

به تو نگاه می‌کنم

آرومِ جونم بدون تو دیگه نمی‌تونم

به‌خدا خسته‌س این دلِ خونم

بدون تو دیگه نمی‌تونم، نمی‌تونم“

(سینا شعبان‌خانی_ جادوی خاص)

(ساینا)

دست شاهین رفت رو ضبط و یه آهنگی رو پلی کرد. آهنگ سینا شعبان‌خانی؛ جادوی خاص.

فکر کنم این آهنگ رو باید من برای ناجی چشم آرامشی، می‌خوندم.

”تو چشمای تو یه جادوی خاصی هست

تو نگاه تو انگار یه احساسی هست

غم دنیا رو فراموش می‌کنم وقتی، به تو نگاه می‌کنم“

-آقای ناجی؟

-بله؟

-ببین! من تو رو ناجی صدا می‌کنم؛ خب؟!

-خب؟!

-توئم یه لقبی، چیزی برام بزار! هی نگو سینا خانوم!

-باشه؛ بزار فکر بکنم! بهت می‌گم.

-اوکی؛ رواله.

دیگه کم کم داشتم رد می دادم. هیچ حرفی که نمی زد. ولش! خب اصلاً با گوشی ور می رم. رفتم تلگرام.

آم، خب! بهاره و سحر و علی و کیومرث و نیوشا و شایان، آنلاین بودن. خب منم که آنلاینم. کسی بخواد پی ام بده، می بینه آنلاینم.

رفتم یکم تو چنل ها و یه سری تکست ها رو کپی کردم و گذاشتم تو چنل 13000 ممبری م. عه! شایان پی ام داد.

-سلام!

-سلام شایان! چه طوری!؟

-تو رو نمی بینم، داغون! تو چه طوری!؟ امروز دانشگاه نیومدی!

-خوبم! آره؛ یکم بی حوصله بودم.

-بچه ها نگرانت بودند.

-آره می دونم؛ کلی بهم زنگ زده بودن. بیدار شدم، جوابشونو دادم و زنگ زدم به بچه ها.

-آها!

گوشی م زنگ خورد و اسم شایان روش نقش بست. بی مقدمه برش داشتم و گفتم:

-سلامی دوباره! خخ!

-سلام بر ساینه خانوم گل؛ چه خبر!؟ کجایی!؟

-آم! بیرونم. خبر خاصی هم که نیست. شما چی کارا می کنی؟! کجایی؟

-زیر سایه‌ی شما خانوم خانوما. میای عصر بریم، بگردیم؟

-بیرونم، فکر نکنم تا شب خونه برم؛ ولی اگر شد، باشه. بهت زنگ می‌زنم بریم بیرون.

-باشه؛ چیزه... ساینا؟!!

-بله؟!!

با یکم من و من گفت:

-هنوزم نمی‌خوای با من باشی؟

-شایان! نمی‌خوام دوباره شروع کنم.

-باشه عزیزم؛ نمی‌خواد ذهنت درگیر باشه. برو! بهت خوش بگذره!

-باشه؛ مرسی، خدافظ!

-بای عزیزم!

-مواظب خودت باش!

-توئم مواظب خودت باش!

گوشی رو قطع کردم و دیدم نخیر. این آقا با اخم نشسته پشت رول و نه حرفی و نه کاری می‌کنه.

-آقای ناجی؟ بابا من حوصله‌م سر رفته! توئم با این آهنگ‌هات، تموم غم دنیا رو

میاری تو دل آدم. نوحه گوش می‌دادم، به اندازه‌ی این آهنگایی که گوش می‌دی،

اشکم رو در نمی آورد! مگه من مُردم که از این آهنگ ها گوش می دی؟! این (ای یو ایکس) رو وصل کن!

هم چنان اخم داشت و (ای یو ایکس) رو از من گرفت.

[نکنه از دست من ناراحت شده؟! وایستا ببینم! حرف بدی بهش زدم که از من دل خور بشه؟! ولش! اصلاً برام مهم نیست! ناجی چشم آرامشی اسکل! خخ!]

(شایان بزرگ مهر)

نمی دونم داره چه مرگم می شه! یه دلم، انتقام رو طلب می کنه؛ از یه طرف، یه حس! یه حس خیلی قشنگ. یه حسی از جنس... از... از جنس دوست داشتن. دوست داشتنِ دخترِ آدمی که پدر و مادرم رو ازم گرفت. من آدم بدی نبودم. نمی خوام هم باشم؛ اما یه کفه ی ترازو، انتقام؛ اون یکی کفه ی ترازو، عشق! منم یه آدمم با کلی عقده. عقده ی آدم هایی که کشتنم. من همه ش 21 سالم بود که مامان و بابام مُردند. اگر اون مرتیکه ی عوضی (پدر ساینا محتشم) به بابام کمک می کرد و وام رو می داد، بابای من تو اتاق عمل تموم نمی کرد.

جریان برمی گرده به چهار سال پیش؛ همون موقعی که بعد دو سال کنکور دادن، با یه رتبه ی عالی رشته ی مهندسی مکانیک، قبول شدم.

اون روز به خونه رفتم تا به همه خبر قبولی م رو بدم؛ اما مامانم رو دیدم که داره مثل همیشه بی صدا اشک می ریزه و کنار خونه مون آمبولانس بود. دلم گواه بد می داد.

تموم دارایی بابام رو جمع کردم تا پول عملش جور شه؛ اما نشد. بابام رو آوردیم تو خونه. دکتر گفت اگه عمل کنه تومور تو سرش رو که هیچی؛ اگه نکنه فقط تا شیش

ماه دیگه زنده می‌مونه. بابای من عاشق کارش بود. به خاطر همین، هر روز می‌رفت سر کار با این‌که حالش خوب نبود. آخرین روزهای عمرش بود؛ اما بازم هر روز می‌رفت سر کارش. توی اون شرکت لعنتی و نحس!

بابام چون آب شدن مامانم رو دید، رفت از علی‌رضا محتشم درخواست وام کرد. گفت «یکم از حقوقم رو اضافه‌تر بده! مریضم، می‌خوام درمان کنم».

اما نکرد و گفت «پول ندارم». دکتر گفته بود آخرای عمرش رو بهش زیاد برسید! منم گفتم ببریمش مسافرت. تو جاده تصادف کردیم. من و مامانم سالم موندیم و فقط با یه سِرم و یکم مراقبت خوب شدیم. اما بابام رفت تو کما. آخرای عمرش بود و دیگه دو روز هم تو کما دووم نیاورد. تومورش اود کرد و مرد.

اگه پول داشتیم، بابام رو نجات می‌دادم. اگر علی‌رضا محتشم کمک می‌کرد، بابام زنده می‌موند. مامانم دق کرد! آخه شدیداً عاشق هم بودن.

من، شایان بزرگ‌مهر، توی 21 سالگی‌م، یتیم شدم. تلاش کردم. خیلی تلاش کردم. تا شدم شایان بزرگ‌مهر معروف. همونی که انقدری پول داشت که تونست روی دست علی‌رضا محتشم بلند شه. از 21 اردیبهشت به خودم قول دادم، هرسال توی روز تصادف، یه ضربه به علی‌رضا بزرگ‌مهر بزنم تا یواش‌یواش نابود شه. اما قبلش باید اعتمادش رو به خودم جلب می‌کردم.

بنابراین، یه ضرر چندین میلیاردی به شرکت زدم. بدون این‌که بفهمن کار منه. بعد خودم کمکش کردم تا مشککش حل شه.

بعدش لا به لای محصولات، یکم مواد جاسازی کردم. اما باز قسر در رفت.

آدم بدی نبودم. آدم بده کردنم!

بعدش می خواستم با ساینه، دختر علی رضا بزرگ مهر، ضربه‌ی آخرم رو بزنم. به دانشگاهش ورود پیدا کردم و سعی کردم باهاش وارد رابطه بشم. خودم رو آماده کرده بودم تا کلی سیریش بشم؛ اما بدون حتی یکم خواهش، درخواستم رو قبول کرد. اما گفت به خاطر موقعیت فعلی‌م. باید سر از کارش در می آوردم که منظورش از موقعیت فعلی‌ش چیه؟!

رفتم با صمیمی‌ترین دوستش، یعنی بهاره حرف زدم و از زیر زبانش کشیدم؛ گفت: -شایان، آبجی‌م رو اذیت نکن! پشتش باش! جای پدرش رو برایش پر کن! جای محبت پدرانه و مادرانه رو برایش پر کن!

هی گفت و گفت. من فهمیدم خیلی کمبود محبت از جانب پدر و مادرش داره. اگه من از 21 سالگی دیگه مادر نداشتم، اون از 5 سالگی‌ش بدون محبت بوده. اما شیطونی‌هاش چشم همه رو درآورده بود و تظاهر می‌کرد که حالش خوبه؛ اما بهاره می‌گفت از درون داغونه.

وقتی عکسش رو دیدم، از همون لحظه اول دلم رفت. اما نباید عاشقش می‌شدم. بعد سه روز دیگه باهام ادامه نداد. منم فکر کردم بی‌خیال این دختر شم. خود این دختر به اندازه‌ی کافی از 5 سالگی‌ش غم داشته؛ من دیگه کاری‌ش نداشتم باشم. اما غافل از این‌که بد دلم رفته پی چشم‌های سبز قشنگش!

من اهل تلافی نبودم؛ ولی انتقام از اونا تو خون من نفوذ کرده.

(شاهین آرادفر، ناجی چشم آرامشی اسگل)

تو ماشین بودیم و داشتیم به آهنگ گوش می دادیم که ساینه شروع کرد چت کردن.
چشمم چپ شد انقدر زل زدم تا بفهمم با کی داره چت می کنه!

[چی؟! با شایان؟! خب که چی؟ وایستا ببینم! مگه این دوتا باهم تموم نکردن؟!]
عرفان که گفت باهم رابطه شون رو تموم کردن.

وات د فاز؟!]

اخمام گره خورد. گوشه ساینه زنگ خورد و قبل از این که من نگاه کنم و بفهمم کیه،
جواب داد.

[چقدر صمیمی بود با طرف. لابد بهاره ست دیگه!]

ساینه: شایان، نمی خوام دوباره شروع کنم.

[شایانه؟! من نمی فهمم چرا انقدر صمیمی با دوست پسر قبلی ش حرف می زنه؟!]
یعنی اگه من شوهرش بودم، می زدم نصف می کردم این گوشه لعنتی ش رو. حتی
لفظ شوهر ساینه محتشم بودن هم، قشنگه!]

انقدر عصبی بودم از دست ساینه، که هر کاری می کردم گره وسط ابروم باز نمی شد!
-آقای ناجی؟ بابا من حوصله م سر رفته! توئم با این آهنگ هات، تموم غم دنیا رو
میاری تو دل آدم. نوحه گوش می دادم، به اندازه ی این آهنگ هایی که گوش می دی،
اشکم رو در نمی آورد! مگه من مُردم که از این آهنگ ها گوش می دی؟! این (ای یو
ایکس) رو وصل کن!

(ای یو ایکس) رو هم دادم بهش؛ اما اخمام کنار نرفت. از حرفش خندم گرفته بود.
آخه خیلی بامزه و با حرص جملاتش رو ادا می کرد.

تصمیم گرفتم حالا که قراره پیش ساینا باشم، از این فرصت لذت ببرم. به همین دلیل اخمام رو باز کردم و (ای یو ایکس) رو از ضبط کردم و گفتم:

-بابا این آهنگ‌ها چرا انقدر رو مخه؟! بزار یه آهنگ برات بزارم، کفت بیره!

-باشه؛ ببینم چه می‌کنی.

”اون اگه دلش تنگ شد

بهش نگیر از من

بهش بگید رفتم

دیگه بر نمی‌گردم نه نه

اون اگه یاد من کرد

بهش بگید غیب شد

عاشق نبودى حیف تو تو تو

بهش بگید فکر کن

بهش بگید خوبه حالم

این روزها روبه راهم

بهش بگید رد نمی‌دم دیگه مثل قدیم یک نمی‌شم

بهش بگید نمی‌پیچم، نمی‌رم جایی

نمی‌مونه مثل قدیم دیگه کسی پیشم

نمی‌مونه کسی پیشم

بهش بگید حواسم هستا نباشم حتی هرجاهم رفتا

بهش بگید من خواستم اما نتونستم نزارم اشکا نساژن دریا

بهش بگین بارش رو بست رفت

نپرس حالش رو اصلا

هرجاهم رفتم به یاد تو هستم

اون اگه دلش تنگ شد

بهش بگیر از من

بهش بگید رفتم

دیگه بر نمی‌گردم نه نه

اون اگه...

بهش بگید رد دادم

دیگه می‌خوام بد باشم

همه شدن قلبی

بود اون تنها صیادم

پاره کردم تورش رو

می‌داد واسم مونس و

ولی واسم بس نبود

نرسید صدا فریادم

بهش بگید دیگه فس شدم

بازم قلبم و می خوام حس کنم

این شبها شدن تکراری، فقط مدلا رو باید تست کنم

شیطونه رو شونمه، فقط صدای اون و می شنوم

روزای بدمون کم نبودن و روزای خوبمون بیشترن

اینو بش بگین، کم نشده من تشنگی م

بدون نظم زندگی م، آره بدون نظم زندگی م هنوز

ریخته کلی کار جلوم

سپ می زنه بار چی و

بدن تو لمس کنه

آخه نمی دونیم هستیم تا کی

اون اگه بازم زنگ زد

به من نگیر از اون

بهش بگید مرده

بگید آورد کم اون

اون اگه بازم پرسید

بهش نگیر از من

بهش بگید رفتم

دیگه برنمی‌گردم نه نه

بهتره نباشم، چون ندارم طاقت

می‌بینم من واست، ارزشی ندارم

می‌دونم آسون نیست، بتونی آروم شی

کنارم کاش بودی، کنارم کاش بودی

اون اگه دلش تنگ شد

بهش بگیر از من

بهش بگید رفتم

دیگه بر نمی‌گردم نه نه

اون اگه یاد من کرد

بهش بگید غیب شد

عاشق نبودی حیف تو تو تو

بهش بگید فکر کن

(بهش بگید _ کوروش)

-خواننده‌ی مورد علاقه‌ی من رو گوش دادی؟! اکیپشون نابه!؟

-پس عشقه رپ فارسی؟

-آره!

-منم فقط رپ فارسی گوش می‌دم. هیچ‌کس، زدبازی، لیتو، وانتونز و کسایی که با اینا فیت می‌دن. هر چند، وانتونز رپ خون نیستن؛ اما بازم خوشم میاد ازشون. مثلا سپهر خلسه و آرتا رو هم خیلی دوست دارم!

-ولی اگه قرار بود از سه تا خواننده، آهنگ‌هاشون رو گوش بدی، کدوماش رو انتخاب می‌کردی؟!

-وایستا فکر کنم! آها، علیشمس و کیمیا، آهنگ (گول عکسام رو نخور!)، عرفان کالبد، آهنگ (حالا که) و (گرفته دلم) ، مهرباب، آهنگ (دیوونه بازی) و (اول من) و (بانو).

-همه‌شون که غمگینن؛ اما آهنگ کیمیا و علیشمس، (گول عکسام رو نخور!) رو گوش ندادم تا حالا.

-شاید باورت نشه، اما منی که انقدر شادم، همیشه از این آهنگا گوش می‌دم.

-ولی الان از آهنگ‌های قبلی من خوشت نمی‌اومد!

-من دلم نمی‌خواد جلو کسی اشک بریزم. چون احساس می‌کنم با هر قطره‌ی اشکم، ذره‌ای از غرورم از چشمم می‌چکه. هیچ‌وقت جلو کسی گریه نمی‌کنم. پریشب هم نمی‌دونم چی شد جلوی تو اشک ریختم! اصلا امکان نداشت من جلو کسی گریه کنم.

-خوش‌حالم که اولین کسی بودم که بهم اعتماد کردی و جلوم اشک ریختی! حالا بی‌خیال!

این آهنگ کیمیا و علیشمس رو برام می‌زاری؟

-آره، وایستا! بده (ای یو ایکس) رو!

-بیا!

”غصه‌هام دیوار شه

تنه‌اییم تکرار شه

باز به هیچ‌کس نمی‌گم

توی جمعِ اما باز یه گوشه تنهام

تو یه عالم دیگه‌م

مگه من می‌تونم باز برت‌گردونم

وقتی انقدر دوری

رفتی زود از دستم

قدر یه دنیا خستم

تو هنوز مغروری

گول عکسام رو نخور

خنده‌هام مصنوعیه

حتی توی مهمونی هم

جات کنارم خالیه

گول عکسام رو نخور

تو که می‌شناسی من رو
نه نمی‌خوام با کسی
درد و دل کنم، برو
پر می‌کنم یه روزی جات رو
دیگه مهم نباشه بمونی
تا صبح تو مهمونی‌هات رو
دادی دلخوری‌هات رو
هنوز جک می‌کنم استوری‌هات رو
مثل من کی از خودش واسه تو زد؟
حتی شلوغ بود دورش یارو
کی مثل من چشمای نازت رو دزدید؟
از همه دوستات حالت رو پرسید؟
مثل غروب ماه ببوسمت؟
باز تو نور ماه میدوئیم با موهای باز
تو طوفان و باد مثل دیوونه‌ها
می‌گردم دنبالت باز تو رویا خواب
من دوباره تا صبح
با تو واسم قماره باخت

قلب شکستم نه نمی شه دوباره ساخت

دوباره ساخت

گول عکسام رو نخور

خنده هام مصنوعیه

یادمه بهت قول دادم که نه نمی رم توی دنیا

بگو چه طوری از چشمت افتادم؟

مثل من کی پایه ی تو بود؟

واسه هرکاری که کنه حالت رو خوب؟

کی مثل من پایه ی تو موند؟

پای پیانوئه واسه ی تو خوند؟

نمی شه با تو به هیچ وجه

نمی دم جات رو به هیچ کس

کی مثل من تا دید همه چی تمومه

خودش بارش رو بست و راهش رو کشید رفت

راهش رو کشید رفت

حتی این آهنگم رو تو تاثیر نداشت

تورو برگردونه

حال من بد می شه حال تو می پرسن از منه دیوونه

خاطراتم حتی دلت رو تنگ نکرد

خیلی بی انصافی

عیب نداره جای تو خیلی دلتنگ شدم

من به حد کافی

گول عکسام رو نخور

خنده هام مصنوعیه

حتی توی مهمونی هم

جات کنارم خالیه

گول عکسام رو نخور

تو که می شناسی من رو

نه نمی خوام با کسی

درد و دل کنم، برو“

(آهنگ پیشنهادی من به تمام دوستان. این آهنگ عالیه! من که عاشقش!)

(گول عکسام رو نخور! _علیشمس و کیمیا)

(ساینا)

-ساینا پیاده شو! رسیدیم.

دم یه ویلا وایستادیم. ساعت نزدیکای پنج و نیم بود. در ماشین رو باز کردم. شاهین رفت تا ماشین رو پارک کنه. منم وایستادم تا بیاد.

در رو با کلید وا کرد و رفتیم توش. آقا رسماً مته بهشت بود! اولش وارد حیاط شدیم. حیاطش پر درخت‌های بید مجنون بود.

هواش عالی بود! یه نسیم خنک. نه اون قدری که لرز کنی. فقط تا حدی که صورتت رو باد نوازش کنه. کپم رو از سرم درآوردم.

روسری که سرم نبود؛ فقط دورم بود.

بدو بدو رفتم سمت خونه. روم رو کردم سمت شاهین و اون هم کلید رو برام پرت کرد. گرفتم و در رو باز کردم و رفتم تو. مانتو رو درآوردم. زیرش که تیشرت بتمن تنم بود. من حجاب درست و حسابی نداشتم؛ اما به خدا خیلی مقید بودم. شلووارم هم که از بالا تا پایینش زاپ (پارگی) داشت. کفشم هم که در نیاوردم. رژ ل**ب سیاهم رو هم تمدید کردم، جزوه‌ها رو برداشتم و رفتم بیرون.

رفتم تو آشپزخونه و یه شیرقهوه‌ی مشتی درست کردم و به سمت حیاط رفتم. شاهین روی یه صندلی نشسته بود. ست صندلی سبز و طوسی شش نفره. منم رفتم پیشش و نشستم. اول شیرقهوه رو تو سکوت خوردیم. بعد هم که درسام رو کامل برام توضیح داد. یه سری جاها مشکل داشتم از قبل، به خاطر اون مرتضوی اسکل! اون جاها رو هم برام خوب توضیح داد.

و یه جاهایی هم از خاطرات با مرتضوی اسکل، می‌گفتم و می‌خندید.

یا خدا! سه ساعت به کوب درس خوندم!

ساعت نه بود. پاشدم، رفتم سمت یخچال ببینم تو اون چی داریم که درست کنم. خب نودل داشتیم. من از نودل خالی، متنفر بودم.

رفتم سمت فریزر و یکم قارچ و گوشت چرخ کرده درآوردم. با پیاز تفت دادم و نودل رو گذاشتم تو آب جوش. آبش که گرفته شد، رفتم دیدم گوشت و قارچ هم کامل درست شده. نودل رو ریختم تو بشقاب و گوشت و قارچ رو ریختم روش. یکم نمک ریختم روش. سالاد شیرازی هم درست کردم و گذاشتم تو سینی و دوتا پیک وُدکا هم ریختم تو لیوانای مخصوص و بردم سر میز. اما تعجبم از این بود، چرا یخچال و فریزر پُر پر بود؟! سالن بدون حتی یکم خاک بود؛ عجیبه!

شاهین نشسته بود رو کاناپه و تیوی می دید. رفتم سمتش و نشستم کنارش. وسایل ها رو گذاشتم رو میز جلوش و با پام، پاش رو پرت کرد پایین. اخم ظاهری ای کردم و گفتم:

-ببین آقائه! پات رو نذار رو میز، اونم با کفش. ام ممکنه رو این میز غذا بخوره بی فرهنگ.

خندید و گفت:

-چشم! ببخشید ساینخانوم کدبانو!

اخم کنار رفت و گفتم:

-آفرین ناجی!

نودل رو خوردیم. یکم خسته بودم. چشم هام رو هم رفت و خوابیدم.

چشم‌هام رو که باز کردم، یه نگاه به ساعت بالای تی‌وی کردم. واو! ساعت 3:30 بود.

[وای چرا نفسم بالا نمیاد؟! این چیه رو شکممه?!]

واو! عجب مدل خوابی! این یه عکس داره‌ها! یه سلفی با شاهین تو اون وضعیت گرفتم! [خخ]

من پام رو پای شاهین بود و دست شاهین دور کمر من. شاهین هم که دهنش و مته غار حرا، وا کرده بود! آروم پام رو از روی پای شاهین و دست شاهین رو که روی شکمم بود، برداشتم و دستی رو هم که دورم حلقه بود، باز کردم. پاشدم و رفتم سمت اتاق خواب. یه پتو برداشتم و آوردم.

با هزار زحمت خوابوندمش رو کاناپه. منم رفتم زیر پتو، کنار شاهین. بهترین خواب عمرم رو کردم. بی‌دغدغه و آروم!

(شاهین، ناجی چشم آرامشی بی‌فرهنگ)

صبح که از خواب پاشدم، ساعت یازده بود و هم‌چنان این خرس قطبی، خواب بود. پتو رو کی آورد کشید روم؟!]

خیلی خواب خوبی بود! وقتی یه دختر دوست‌داشتنی، مثل ساینه کنارت باشه. بهترین خواب رو آدم تجربه می‌کنه.

توی خواب خیلی خوشگل می‌شه. موهاش خیلی بلنده. لا به لای موهای قهوه‌ای روشنش، هایلایت‌های آبی زده. خیلی قشنگ شده!

ل**بهاش بدون هیچ‌گونه آرایشی، درشت و زیباست. دلم می‌خواست بلند شم تا اگه پا شد، خجالت نکشه!

(دیشب خواب بوده، نمی‌دونه ساینه خودش و شاهین رو تو چه وضعیتی دیده! خخ)
اما نمی‌شد که پاشم. آخه دست‌هام زیر سر ساینه بود و باید خیلی آروم سرش رو بر می‌داشتم از رو دستم.

خیلی آروم سرش رو گذاشتم رو بالشت و خودمم پاشدم. براش صبحونه درست کردم.

روی میز رو از هر چیزی که فکر می‌کردم لازمه، پر کردم. گوشیم رو روشن کردم و دیدم 12 تا تماس از امیرعلی و 17 تا تماس از عرفان.

-الو عرفان؟ چیزی شده؟!

-داداش، کجایی؟!

-چیزی شده؟! ویلائم.

-نه، چیزی نیست؛ نگران ساینه‌ایم. گوشیش رو بر نمی‌داره. از دیشب تا حالا هر کی بهش زنگ زده، بر نداشته. صد بار بهاره و سحر زنگ زدن بهش؛ اما دریغ از یه بار جواب.

-نگران نباش داداش! پیش منه.

-چی؟! برداشتی یه دختر رو بردی ویلا؟! دیشب پیش هم بودین؟ داداش، می‌فهمی داری چی کار می‌کنی؟!

-بابا عرفان، قرار بود دانشگاه نیاد، چون حالش زیاد خوب نیست. منم گفتم برایش غیبت رد نمی‌کنم و خودم برایش درس رو توضیح می‌دم. نمی‌تونستم ببرم پارک باهاش درس کارکنم که! ساعت چهار راه افتادیم بیایم ویلا. ساعت 5:30 رسیدیم. بعدش نشستیم درس‌ها رو باهاش کار کردم تا ساعت نه. بعد پا شد رفت تو آشپزخونه غذا درست کرد. تا ساعت ده هم خوردیم. دیدم الان بخوایم راه بیوفتیم، تا ساعت یک بیرونیم و نمی‌رسیم خونه. دیگه تو حین تلویزیون دیدن، خوابمون برد. الانم پاشدم.

با اجازه‌ت می‌خوام صبحونه آماده کنم. خدافظ!

-نمی‌دونم چی بهت بگم؛ فقط حرفم با خداست که به تو یه عقل درست و حسابی بده! پسرهی ابله!

-برو بمیر توئم! ایش!

-زهرمار و ایش، خدافظ!

-خدافظ!

وای وای قیافه‌ش‌و! ساینا رو اصلا هیچ مدل نمی‌تونستم این‌طوری تصور کنم! چشم‌های پف کرده، موهای ژولیده، که یه دستش رو کله‌شه و داره سرش رو می‌خارونه و یکی از چشم‌هاش نیمه بازه. [خخ]

پقی زدم زیر خنده. حالا نخند، کی بخند.

ساینا دست‌هاش رو به حالت دعا درآورد و گفت:

-شَفَعْنَا مَرِيضَتُمْ اِنْشَا اللّٰهُ؛ الهی آمین.

وای وای، اصلا عالی بود!

-بیا برو جلو آینه خودت رو ببین، بعد بیا حرف بزنی!

بعد دستم رو به حالت دعا گرفتم و گفتم:

-اللَّهُ مَوْتُ الْجَنِّ وَالْإِنْسِ.

-وایستا ببینم آقائه! من جنم؟! جن، هیکلته. مریض آفریقایی! پشه! جغد! کانگورو!

جعبه‌ی مستطیلی! اصلا قیافه‌ت مثل باب‌اسفنجیه.

-ترمز آبجی! پس اگه من باب‌اسفنجی‌ام، لابد توئم پاتریکی!

-نخیرم، من اون سنجابم.

-نوچ، حالا که بهتر نگاه می‌کنم، می‌بینم شبیه اُختاپوسی!

-میام، می‌زنم نصف‌ت می‌کنم. من کمر بند مشکی کاراته و دان دو تکواندوئم. حرف

بزنی، می‌زنم شتکت می‌کنم. استادِ درجه دونه زشت! اصلا من همون مرتضوی جونم

رو می‌خوام! تازه دلت بسوزه! خواستگارم هم بوده.

اخمام رو کردم توهم و گفتم:

-برو صورتت رو بشور، بیا! اون گوشیت هم روشن کن! بچه‌ها نگرانن.

-باشه ناجی کپک!

پس به‌خاطر همین بود که مرتضوی همه‌ش سوال می‌کرد که خطری ساینای رو تهدید

می‌کنه یا نه! همه‌ش نگرانش بود. نگو آقا، ساینای من رو می‌خواد. [آخ، بگیری این

مرتضوی رو یه فصل بزنی! چقدر من از این مرد بدم اومده!]

ساینا اومد و صبحونه رو با شلوغ کاری های ساینا خوردیم. بعد که گوشی ش رو روشن کرد، با حیرت خیره ی گوشی شد.

-ساینا چی شده؟! -

-229 تا تماس بی پاسخ!

-هه! خب چرا جواب نمی دی دختر خوب؟! نگرانت شدن، هی زنگ زدن.

اول زنگ زد به مامانش و گفت ویلای یکی ازدوستاشه. من موندم، مامان و بابای ساینا، چرا اصلا براشون مهم نیست که حتی بپرسن کدوم دوستت یا این که بپرسن چرا بی خبر رفتی؟! -

بعد به بهاره و سحر زنگ زد. در آخر به علی. فقط خدا می دونه چقدر از شنیدن اسم علی، حرصم گرفت؛ اما خوشم اومد ساینا اصلا صمیمی برخورد نکرد و خیلی سنگین باهاش حرف زد.

بهاره اینا، کلی مغز ساینا رو تلیت کردند

و ساینا خیلی کلافه بود.

فقط می خواست تلفن رو قطع کنه؛ آخه خیلی اعصابش از سوال های گاه و بی گاه بهاره، خورد بود. انگاری که ساینا داشت به مامانش جواب پس می داد به جای دوستش.

(ساینا)

[خب که چی مثلا؟! 229 تا تماس. انگار خیلی براشون مهمم. پوف! این علی اسکل هم که زنگ زده. خدایا من رو بکش از دست اینا! یعنی من اگه شانس داشتم، لخت به دنیا نمی‌اومدم که.]

[وجدان:

-آره عزیزم، با لباس عروس به دنیا می‌اومدی.

-ببین ندای پارازیت من! برو خونه‌تون! الان اعصاب ندارم. می‌زنم، می‌ترکونم!

-غلطای اضافه!

-می‌زنم، می‌کشم!

-شما اگه بزن بودی، الان این‌جا نبودی که! دنبال قاتل بروسلی بودی که بزنی‌ش.

-بابا لعنتی بامزه، وات د فاز؟

-اصلا من رفتم؛ توئم بمون، با خودت حرف بزن!

-آره عزیزم، بهتره بری! وگرنه تضمین نمی‌کنم بازهم ندام بمونی.

-ایش!

-کیش.

-قشم.

-ابوموسی.

-آقا من غلط کردم. من رفتم؛ بای!

-کار خوبی کردی؛ برو! بای!]

[یعنی این هم نداست ما داریم؟! یا پشگل گاو؟ دوستان، یکی کمک کنه من بفهمم و در جریان باشم.]

ناموسا خل شدم! دیگه خودم می‌گم. حس می‌کنم بامزه‌ست. خودم هم می‌خندم.

خدایا، خودت شفام بده!]

رفتم توی تلگرام و یکم گشتم. یه تکست خوندم و پاچیدم. شاهین خواست براش

بخونم؛ منم براش خوندم، اونم پاچید. البته اصلا هم موضوع خیلی جذاب و

خنده‌داری نبود؛ اما باز ما خندیدیم. اسکلی م دیگه.

(یه زمانی استامینفنم بودی. اما از وقتی ژلوفن بقیه شدی، دیگه شیاف منم نیستی!

هاها)

(مدیونید نخندین! از زیر بغل‌هاتون و قلقلک هم می‌تونین استفاده کنید. این راه‌کار

فقط به‌خاطر خودتون بود که یه وقت مدیون من نشید. بله من یه همچین آدمی‌م!

بنی آدم اعضای یک‌دیگرنند، هنر نزد ایرانیان است و بس، که درآفرینش ز یک

گوهرند، دیگ به دیگ می‌گه ته‌دیگ!

[خدا، شفام بده! بی‌مزه هم خودتونید؛ هاهاها!]

[خنده‌هام مصنوعیه و فیک، درونم رو ندیدی حاجی!]

پاشدم برم حیاط یه دوری بزنم. پوسیدم تو خونه. این شاهین کپک که کاری نمی‌کنه!

[واو بابا! این باغه خیلی خوشگله! اما یه سوال، من این‌جا چی کار می‌کنم؟! چرا به

مامانم گفتم چند روز دیگه میام?!]

یعنی این چند روز قراره من پیش شاهین بمونم؟ چرا انقدر به چشم‌هاش اعتماد دارم که می‌خوام توی یه ویلا؟! اونم خارج شهر، به مدت چند روز تنها بمونم؟! در حالی که فقط یه حس اعتماد هست؛ نه حس دیگه‌ای!]

با خودم درگیر بودم که دیدم یکی داد زد:

-کمک! آتیش!

من ترسیدم! بدتر از شاهین داد می‌زدم:

-وای! کمک! آتیش! خدا غلط کردم! دیگه بهاره رو اذیت نمی‌کنم. علی رو اسکل نمی‌کنم. عرفان رو «عری‌خره» صدا نمی‌کنم. به شاهین نمی‌گم «ناجی چشم آرامشی». به پری نمی‌گم «حاجی لاته». خدا!

وایستا ببینم! این شاهین ذلیل مرده، من رو اسکل کرده؟

-هوی شاهین! چته خف کردی؟!

-وایستا ببینم! تو چی گفتی الان؟!

-من؟ زیاد حرف زدم. کدومش؟! اصلا هم بحث رو عوض نکن! من رو اسکل کردی؟

-تو من رو «ناجی چشم آرامشی» صدا می‌کنی؟

-کی؟ من؟! نه! تو که شاهین ناجی اسکل کپکی!

-عه! نه بابا؟

-آره حاجی.

-حاجی، پسرعموته؛ نه من!

هوی! راجع به پسرعموی من درست صحبت کن! عشق منه.

-ببینم تو می‌خوای من رو حرص بدی!؟

-نه، واسه چی؟ خب تو خودت کسی نیست که عاشقش باشی؟

-چرا دارم! یکی رو دارم، خیلی دوست داشتنیه. غم و غصه داره‌ها! اما بازم می‌خنده.

دروغ چرا، یکم حرصم گرفت! خب که چی مثلاً؟ الان منم کلی غم و غصه دارم؛ اما

بازم می‌خندم. والا! انگار کار شاغی می‌کنه که می‌خنده!

[ایش! آی ام حسود. خخ]

-خب که چی؟ به من چه؟

-الان حسودی کردی؟

-نه بابا! به هیچ‌جام هم نیست. والا!

-تو که راست می‌گی!

-نه من چپ می‌گم.

-با تو می‌شه کل‌کل کرد آیا؟

-آره چرا نشه! اما قهوه‌ای شدنتون دیگه دست من نیست!

-باشه؛ حالا بیا برو تو!

-نمی‌خوام پیام تو! تا توئه نکبتِ چلغوز بشینی جلوی تی‌وی و پات رو بزاری روی میز.

منم بشینم روی مبل و توی تلگرام بچرخم؛ بعد اون علی و بهاره و پری و سحر و

شایان چلغوز ببینن، بهم پی‌ام بدن. منم مجبور شم با اونا چت کنم.

-خب جواب نده!

-نمی‌شه! فکر می‌کنن دارم شاخ‌بازی درمیارم. یا تیکه می‌ندازن، می‌گن «تو کجای داهات‌ها زندگی می‌کنی که نت نداری، جواب ما رو بدی».

-واوا!

دیگه ادامه ندادم و به سمت خونه رفتم. برم یه سیگار بکشم.

یه پاکت دانهیل و فندک گرفتم دستم و رفتم پایین نشستم روی مبل. اولین نخ رو روشن کردم. من اصولاً دود رو بیرون نمی‌دادم. به عبارتی بعد این چندسال دیگه حرفه‌ای بودم.

(شاهین، ناجی کپک اسکل)

رفتم پایین و دیدم ساینایه پاکت سیگار دستشه و یه جاسیگاری رو پاش. با توجه به سیگار توی جاسیگاری، معلوم بود دومین نخ سیگاروش. خیلی حرفه‌ای می‌کشید. این‌کاره بود. باید سعی کنم این عادت مزخرف رو ازش بگیرم. پوف!

رفتم نشستم کنارش:

-یکی هم به من بده!

پاکت سیگار رو گرفت سمتم. واوا! دانهیل می‌کشه! آخه این با این سنش چه چیزایی بلده‌ها! من که 27ساله تا حالا سیگار با این نیکوتین نکشیدم. بعد این دختر 19ساله داره دانهیل می‌کشه! خدایا، دیگه کم‌کم خودت بیا ظهور کن! باشه!؟!

یکی از اون 18 تایی باقی مونده رو کشیدم بیرون. راستش بلد نبودم چه جوری باید بکشم. گرفتم جلوی دهنم و با فندک روشنش کردم. بردمش سمت لبم و یه نفس عمیق کشیدم. دود تو گلووم موند و باعث شد سرفه کنم. ساینا به سمتم برگشت و گفت:

-خب آخه تو که بلد نیستی بکشی، بیخود می کنی می کشی. وایستا برم یه سیگار سبک بدم بهت. دانهیل خیلی سنگینه.
رفت و برام (وینستون) آورد از تو کیفش.

-ببین! این سبک تر از دانهیله. من سبک تر از این ندارم. ولی اگه خواستی بگیری، برو بگو بهت یه چیز سبک بدن. کم کم سیگارت رو سنگین کن! اما لازم نیست برند سیگارترو تغییر بدی. فقط کافیه اون پایین سیگار رو یکم تیکه کنی؛ اما جدا نکنیا! این جوری سیگار سنگین می شه.

-اینارو از کجا می دونی؟

-خب عزیزم، من سه ساله سیگار می کشم. اولین باری که رفیقم بهم سیگار داد، بهمون کشیدم. خب آخه وضعیت رفیقم این قدر خوب نبود که بخواد سیگار پولداری بگیره. بهمون هم که ارزون ارزونه. منم اولاً فقط بهمون می کشیدم. بعد شد وینستون. بعد مالبرو (فیلتر پلاس). بعدش مالبرو گلد. الان هم که دانهیل می کشم.

-عجب! وایستا ببینم! مگه تو ترک نکرده بودی؟

-ترک کردم؛ اما خب گفتم که گاماس گاماس. الان هم بعضی وقت هاتفنی می کشم!

-سعی کن دیگه خیلی کمتر بکشی!

-حواسم هست. آخه یه زمانی خیلی سرفه می کردم. بعد یارو گفت ریهات داره به فنا می ره.

-آفرین دختر خوب! حواست باشه به خودت!

دیگه سرفه نمی کردم و خیلی آروم می کشیدم.

-هوی عمو! حواست کجاست؟! خب بتکون سیگار رو!

-بابا خب من چه می دونم؟ مته تو که این کاره نیستم.

تکوندم سیگار که پقی زد زیر خنده.

-بابا شاهین، سیگار نکشیدی؛ اما دیدی که! بابا با سه تا انگشت که سیگار رو

نمی تکونن. ببین! انگشت شستت رو می زاری زیر سیگار. سیگار رو محکم می گیری

دستت. بعد با شستت به ته سیگار ضربه می زنی.

-آها گرفتم!

-خدایا شکر! آه! فاز سیگار کشیدن رو ازم گرفتی. حسش پرید. آه!

سیگار رو جمع کردم و گذاشتم تو کیفم.

به وینستون دستم اشاره کردم و پرسیدم:

-اینو چی کار کنم؟

-بخورش! خب عزیز من، هر موقع خواستی، بردار بکش! من که وینستون نمی کشم.

فقط محض احتیاط دارم. وگرنه که نمی کشمش. به استایلم نمی خوره.

-منم نمی کشم؛ اما یادگاری نگه می دارم.

-همین مونده بود سیگار یادگاری بدم بهت!

(یک ماه بعد)

(ساینا)

تقریباً یک ماه از اون روزهایی که تو ویلا بودیم، گذشته بود. هفته‌ای سه روزش رو با شاهین می‌رفتیم بیرون. شایان هم سعی می‌کرد دوباره بهم نزدیک شه و موفق هم شده بود. احساس می‌کردم که از شایان خوشم میاد و نقطه‌ی مقابل اون، شاهین بود که یه حسی فراتر از علاقه‌داشتن بهش داشتم. شاید بشه گفت «عادت».

علی رو هم خیلی وقته درست و حسابی باهاش حرف نزدم. بهاره و سحر هم باهاشون حرف می‌زدم. از آینده و این جور چیزا. پریمه هم با عرشیا اوکی شده بود و هم‌دیگه رو دوست داشتن. امیدوارم خوشبخت بشن!

من پریمه رو خیلی وقته می‌شناسم. یه جورایی بیشتر از بهاره و سحر دوستش دارم. فازِ داشِ مشتِ داره و خیلی روحیه‌ش مثل خودمه. خشن و البته آروم؛ اما تو جمع خودمون، خیلی شیطون.

پریمه، دختر خیلی قوی‌ایه. کسی که من همیشه بهش اعتماد کردم و می‌کنم. خیلی هوامو داره. رفیق با ملاحظه‌ایه. حال بدت رو خوب می‌کنه.

(اسم تمام دوستان واقعیه؛ به جز اسم پسرها)

تقریباً هشت سالی هست که می‌شناسمش. همه‌ی زندگی‌م رو می‌دونه و کل زندگی‌ش رو می‌دونم.

بهاره هم از عرفان، رفیق شاهین، خوشش اومده و الان هم باهم دوستن.

توی این یک ماه، خیلی با شاهین صمیمی شدم. امتحان‌های دانشگاهم تموم شده و به کمک شاهین عالی دادم همه‌رو.

یه وابستگی زیاد به بودن شاهین پیدا کردم.

امروز وقت آتلیه گرفتم، برم عکس‌های باحال بگیرم برای اینستام. والا شاخ شدن که به این آسونیا نیست که. 150 تا فالوئر دارم. باید پست‌های خوب تحویل ملت بدم.

یه تیپ عالی زدم و بی‌آرایش رفتم آتلیه؛ چون اون‌جا خودشون آرایش مخصوص می‌کردن و لباس‌های باحال می‌دادن.

رئیس آتلیه رفیقم بود و خودش برام لباس جور کرده بود. البته منم کم تو اون کارت بی‌صاحبش پول نریختم!

گوشی‌م زنگ خورد و من پشت فرمون بودم. زدم کنار تا با خیال راحت رانندگی کنم.

شاهین بود.

-بله؟

-سلام ساینا!

-سلام بر ناجی جونم! چه طوری؟!

-خوبم. کجایی؟

-فضولی؟

-نه، حالا جدی بگو کجایی؟!

-وقت آتلیه دارم. می‌خوام برم با اجازه‌تون عکس بندازم!

-عکس واسه چی؟

-عکس واسه اینستام. حالا هم پشت فرمونم. بای!

آه! حالا هی می‌خواد گیر بده که اینستا این پست رو نذار! این یکی رو بذار! توی این یک ماه، فهمیدم که شاهین خیلی آدم غیرتی‌ایه. من هر چه قدر که بابام برام غیرت خرج نکرده بود در عرض این یک ماه، دوبرابرش رپ شاهین برام غیرت مایه گذاشت.

الکی می‌خواستم تلفن رو قطع کنم؛ آخه حوصله نداشتم گیر بده.

دوباره ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

کلی عکس باحال انداختن ازم و دادنش تو فلش. منم ریختم تو کامپیوترم. نمی‌خواستم که چاپ کنن.

شب از کامپیوتر ریختم تو گوشی و گذاشتم اینستا. تا فردا عصر، نه‌هزار تا لایک خورد. بله! من یه همچین آدم جذابی‌م!

البته ناگفته نماند که شاهین هم با اخم، من رو مستفیض گرداند.

زندگی‌م رو روال بود و می‌دونستم ورق بر می‌گرده؛ چون...

تو راه برگشت به خونه بودم که یه صدایی از ته خیابون شنیدم. صدای جیغ بود. منم رگ فردینی‌م، زد بالا. رفتم ببینم چه خبره! که یهو یه چیزی جلو دماغم گرفتن و من رو به دنیای بی‌خبری دعوت کردن.

-هوی روانی‌ها! من و کجا آوردین؟! ببینین! من یکیم، بدتر از بروسلی. دنبال قاتلم، خودم گشتم نبود. هوی عوضی‌ها! بیاین این در لعنتی رو باز کنید! آشغال‌ها! در رو برام باز کنین! بابا، به من چه؟! من خواستم به اون کسی که داشت جیغ می‌زد کمک کنم. کمک! کسی صدام و نمی‌شنوه؟!

یهو در با شتاب باز شد. یکی اومد تو.

وایستا ببینم! تو که شایانی!

-هیچ! شایان! ت... تو... ای... این جا چی کار می‌کنی؟!

-باباجونت وقتی بفهمه دخترش نیست، چی کار می‌کنه؟! اگه بفهمه دیگه دختری نداره، چی؟

-چرا این کار رو کردی؟! خدا لعنتت کنه عوضی! با بابام چی کار داری؟ چرا من رو دزدیدی؟

-من آدم بدی نبودم. آدم بده، کردم. خدا باباتو لعنتش کنه! بزار بفهمه از دست دادن عزیز، یعنی چی. دوست دارم بفهمم چه واکنشی نشون می‌ده!

-شایان، بیا بشین ببینم چی می‌گی! چرا هیچی شبیه این دزدی واقعی‌ها، نیست؟! چرا من و نبردی توی دخمه؟! آوردی توی خونه‌ی خیلی خوشگل! آوردی تو اتاقی من و زندانی کردی که اصلا توش امکان نداره بد بگذره.

-چون... چون که من... ندزدیدمت. فقط می‌خوام اون احساسی که من موقعی که بابات عزیزام رو گرفتم، اونم این حس رو تجربه کنه.

-چرا چرت و پرت می‌گی؟! بشین برام کامل بگو جریان چیه!

نشست رو تخت و گفت و من از تعجب هر لحظه بیشتر شاخ درمی‌آوردم! بابای من!
بابای من! عزیزترین کس‌های شایان رو گرفته!

تمام باورهام بهم ریخت. از بابام یه بت ساخته بودم. همون بتی که هیچ‌وقت بهم
محبت نکرد؛ اما می‌دونستم آزارش به یه مورچه هم نمی‌رسه. بابام... بابای من...
انقدر نامرد بوده!؟

خدا لعنت کنه بابا! خدا لعنت کنه!

شایان می‌گفت و مثل ابر بهار، گریه می‌کرد. گریه‌ی مرد که دیدن نداره؛ اما من
داشتم پا به پای این مردی که از 21 سالگی ش رو پای خودش وایستاده بود، گریه
می‌کردم.

بابام چقدر عوضی بوده! وایستا ببینم!

-شایان؟! تصادف، کار کی بوده؟! تو خودت گفتی تصادف عمدی بوده و نتونستی
ثابت کنی! اصلا تو از کجا فهمیدی؟

-نمی‌دونم کار کی بوده. اما مگه می‌شه یهو بی‌دلیل ترمز ببره؟! معلومه خب، یکی
دست‌کاری کرده. ولی خب اصلا تصادف غیر عمد بوده. اما بابای من ممکن بود از
کما دربیاد، اگه اون تومور لعنتی نبود؛

ولی رفت، بابام رفت. بی‌پدر شدم. بابام رفت و من رو تنها گذاشت. مامانم هم تنهام
گذاشت. باهم رفتن. مامانم سخته کرد. من موندم و تنهایی. شده بودم دو نفر. خودم
و تنهاییم. دوتا آدم که جز هم کسی رو نداشتیم.

-شایان ببین! الان من که مقصر نیستم. هستم!؟

-نیستی، قرار هم نیست باشی. قرار نیست که انتقامم رو از تو بگیرم. قراره به ظاهر همه فکر کنن تو مُردی و بابات، مثل من عزیزش رو از دست بده.

-هه، شادی! بابای من عزیزش، شرکته، نه من.

منم گفتم و باز اشک ریختم. سرم رو آوردم بالا و دیدم که تو چشم‌های شایان هم اشکه .

-نریز این اشک‌هارو عزیزم! نریز اینا رو! اینا حیفن.

-شایان، چرا اصلا تعجب نکردی از حرفام!؟

-چون من قبلا همه چیز رو می‌دونستم. بیشتر از اون چیزی که تو فکرش رو بکنی.

-چقدر جذاب! خخ!

-ساینا، من می‌دونم چقدر صدات قشنگه. می‌شه برام بخونی؟

-آره؛ فقط کمک کن!

باشه، قبوله.

روی تخت دراز کشید و منم روی تخت دراز کشیدم؛ اما با فاصله.

”یه حس خوب الان

تو تار و پودمه

حرفایی که می‌گم بهت

از عمق وجودمه

می خوام تو رو اندازه‌ی روزایی که هیچ کس منو نخواست

دوست دارم اندازه‌ی روزایی که هیچ کس دوستم نداشت

آرامشی، آرامشم

عشقت بود نوازشم

نذاری من تنها بشم

نذاری من تنها بشم

آرامشی، آرامشم

عشقت بود نوازشم

نذاری من تنها بشم

نه نذاری من تنها بشم“

(علیشمس و کیمیا_ حس خوب)

شایان شروع کرد ادامه آهنگ رو خوندن. صداس انصافاً قشنگ بود.

”هر چی گله می چینم برات

می دونی من می میرم

برات می میرم

تو جونمی، جونم فدات

آروم آروم باهات

آرامشی، آرامشم

عشقت بود نوازشم

نذاری من تنها بشم

نذاری من تنها بشم

آرامشی، آرامشم

عشقت بود نوازشم

نذاری من تنها بشم

نه نذاری من تنها بشم“

(شایان)

نمی‌دونم حسم به اون چیه؟! علاقه! یه علاقه‌ی خواهرانه. دیگه مثل قدیم، بهش حس عاشقانه ندارم. هم دردیتم. حداقل من تا 21 سالگی بابا داشتم. اما اون چی؟! باباش بوده؛ اما از 5 سالگی به بعد، بدون هرگونه محبت پدرانهای بوده.

دلم می‌سوزه براش.

بعد از این‌که آهنگ خوندیتم، خوابش برد. منم پیشونیش رو ب*و*س کردم و رفتم بیرون.

(شاهین)

داشتم آهنگ گوش می‌دادم.

چی شد یهو سر چی

زد حالمو بد کرد

رفت و غما رو واسه دل من بی حد کرد

اون تنهایی نمی رفت که تنها سفر کرد

اون خستگی شو با این دل ساده در کرد

(محسن ابراهیم زاده _ چی شد)

گوشی م زنگ خورد. امیرعلی بود.

-جونم داش؟

-شاهین، دوتا خبر دارم.

-خیر باشه داداش، چی شده!؟

-ببین! اولین خبر اینکه معلوم شده ادعای بریدن ترمز ماشین احمد بزرگمهر، یعنی پدر شایان، کاملاً غلط بوده؛ یعنی هیچ دلیلی برای عمدی بودن ترمز نیست و به علت سرعت زیاد، ترمز بریده شده بود. کمیسر احمدی اون پرونده، این قضیه رو نفهمیده بود.

خبر دوم اینکه که ساین رو دزدیدن. پیغام فرستادن به خونه‌ی محتشم اینا که دفعه‌ی بعد به جای نامه، جنازه‌ی دخترشون رو می فرستن.

-بابا این مزخرفات چیه؟ این پرونده داره منو خل می کنه! آخه این شایان چه قدر خنگه! تموم کاراش جوریه که آدم می فهمه همه چی بازیه. اصلاً مگه داریم آدم انقدر

احمقانه و چرت، انتقام بگیره؟! به خدا اسکله این بشر. بگردین خونه‌های به نام شایان رو لیست کنین و بدین بهم! تا دستوری ندادم، کاری نکنین!

-باشه، خدافظ!

-خدافظ!

آخه خیلی داره مسخره می شه. خبر عمدی نبودن بریده شدن ترمز، احمق بودن کمیسر اون پرونده، دنبال انتقام بودن شایان بزرگ‌مهر، انتقام گرفتن از سایننا محتشم، دزدیدن سایننا محتشم، نامه دادن به خانواده‌ی محتشم و تهدید به مرگ! چه انتقام مسخره‌ای! اصلا این شایان مغز داره؟! آخه آدم رو انقدر انتقام می‌گیره؟ جوری که پلیس بتونه در جریان کاراش قرار بگیره! بابا این دیگه کیه؟! آدم یه ذره هوش به خرج می‌ده یا این آدم از قصد همه‌ی آثار جرم‌ها رو باز می‌ذاره تا پلیس در جریان همه چیز باشه؛ یا واقعا آدم ابلهیه! که بدون شک، گزینه‌ی اول درسته. چون شایان وقتی می‌تونه به علی‌رضا بزرگ‌مهر کلی ضرر بزنه، درحالی که علی‌رضا نفهمه صد در صد می‌خواد پلیس درجریان تمام کاراش باشه.

اما چرا؟! خب معلومه! با توجه به قانون، هیچ‌گونه مجازاتی برای کاراش نیست؛ اما این دزدی می‌تونه به نفعش نباشه. از یه جهت دیگه، جاسازی مواد توی کالاها، ولی نرسیدن اون مواد مخدر به دست هیچ احد و ناسی، جرم به حساب نمیاد. چون مواد مخدر بعد از رسیدن به اون‌ور آب همه‌ش نابود شده و تودیح نشده. پس جرم نیست. [پوف]

کاش سایننا رو نمی‌دزدید تا محکوم نشه! آه!

می‌دونم جاش امنه و هیچ خطری تهدیدش نمی‌کنه؛ چون شاهین توی یکی از تلفن‌هاش با یکی از دوستاش (متین رفیعی)، گفته بود که ساینه رو دوست داره و نمی‌خواد بهش آسیبی بزنه. این هم یکی از خنگ‌بازی‌های شایان که همه‌ی حرف‌هاش رو پشت تلفنی می‌زنه و می‌دونه اون خط قطعاً کنترل می‌شه. آها! اون از قصد این کار رو می‌کنه تا بدونیم کاری با ساینه نداره. تو تلفنش گفته بود فقط می‌خواد انتقام بگیره از علی‌رضا، تا فقط درد نبود عزیزش رو حس کنه. به گروه‌ها گفتم فعلاً هیچ کاری نکنن.

خیلی بی‌خیال بودم چون می‌دونستم جای ساینه امنه و این همه بی‌خیالی از من بعید بود؛ اما نمی‌دونم چرا یه حس آرامش داشتم و می‌دونستم ساینه حالش خوبه و خوب می‌مونه.

(شایان)

من وظیفه‌م این بود که انتقام خون بابام رو بگیرم؛ اما نمی‌خواستم خودم رو تو دردسر بندازم. بعد از اون جاسازی مواد، فهمیدم پلیس دنبالمه، اما می‌خوان ازم آتوهای بزرگ‌تر بگیرن؛ چون بعد از جاسازی، همه‌ی موادها از بین رفتن. بنابراین مجازات نمی‌شدم. پس شروع کردم به یه سری چت‌ها با دوستانم. با همون خطی که می‌دونستم صد در صد کنترل می‌شه. بعدش تلفنی با دوستانم همه‌ی کارهام رو توضیح می‌دادم تا پلیس در جریان کارهام قرار بگیره. تحقیق کردم و دیدم کسی که داره پرونده‌ی من رو پیگیری می‌کنه، همونیه که به‌جای استادمرتضوی اومده.

هه! اسکل ها حتما خواستن به من و ساینه نزدیک باشن. همون شاهین آرادفر. قبل از آوردن ساینه به این جا به یکی از رفیق هام توضیح دادم که این بازی الکیه و خودم ساینه رو دوستش دارم.

حالا باز نمی دونم ته این قصه چی می شه! فقط امیدوارم خوب باشه پایانش.

(ساینه)

وسط خوندن، خوابم برد. حوصله م سر رفته بود. والا اسیر که نیستم. زندان هم که باشه، وقت هواخوری می دن.

رفتم پایین بینم کی هست، کی نیست.

رفتم تو باغ. عجب جای مشتیه این جا!

نشستم روی زمین. موهام رو باد نوازش می کرد. الان وقت خوبی بود برای آهنگ خوندن؛ چون یه حس خوبی از جانب باد بهم القا می شد.

”چی فکر کردی با خودت

گذاشتی تنها من و

تو بردی اما نرو

نیاز دارم من بهت

هنوز دوست دارم تو رو

تو بردی اما نرو

تو رو نمی دونم ولی باز هوس عاشق کرده دلم

نه نرو حالا که بغض تو گلومو و دلم شده بچه یکم

کجا تنهایی می ری

دلم مونده پیش تو

تو بردی اما نرو

واسم سخته رفتنت

با این دلتنگی نرو

هنوز دوستت دارم تو رو

تو رو نمی دونم ولی باز هوس عاشق کرده دلم

نه نرو حالا که بغض تو گلومه و دلم شده بچه یکم“

(کیمیا_ هوس عاشقی)

آه! یک ماه مونده تا پاییز . دلم پاییز و بارون می خواد.

من روانی بارون بودم!

(شاهین)

یک هفته‌ست که ساینایا نیست. دل‌بستگی من به این دختر باعث شده بود دلم برایش خیلی تنگ بشه. دیروز شایان اومده بود پاسگاه و خواسته بود با من صحبت کنه. نمی‌دونستم من رو می‌شناسه. نشست برام از تمام نقشه‌هاش گفت. هر چند که من باخبر بودم؛ اما باز کامل برام گفت و دلیل انتقامش رو گفت. منم با دقت گوش دادم.

خدایا شکر که جای شایان نیستم!

(دو هفته بعد)

دلم برای ساینایا خیلی تنگ شده بود. یه جسد شبیه‌سازی شده‌ی ساینایا رو دادن به مادر و پدرش. مادرش که فقط یکم گریه کرد. فرستادیم پزشکی قانونی و برای رد شدن از این مشکل باید یکم دستمون می‌رفت تو جیبمون. تو این سه هفته کلی با شایان اوکی شده بودم و قول داده بودم کمکش کنم. بعد از این که پزشکی قانونی رو کارهاش رو کردیم و البته به قیمت هشت میلیون برامون کار رو انجام دادن، یه جوری یک بار از رو دوشمون برداشته شد.

قرار بود جسد فیک رو جای ساینایا دفن کنیم و سنگ قبر رو برایش بزاریم.

عجیب بود که توی این سه هفته حتی ساینایا هم، دلش برای مامان و باباش تنگ نشده بود؛ چون شایان می‌گفت ساینایا می‌گه:

-کاش زودتر من رو می‌دزدیدید!

اصلا سراغی از من نمی‌گرفت. از کجا به کجا رسیدیم.

[خدایا، خودت آخر و عاقبتم رو ختم به‌خیر کن!]

(یک ماه بعد)

(ساینا)

بالاخره فصل مورد علاقه‌م اومد. پائیزه و بارونش. یک ماه و سه هفته‌ست که از شاهین دورم. عجیب دلم براش تنگ شده. رابطه‌م با شایان خیلی بهتر شده و مثل برادر نداشتم، می‌مونه. این وسط یه خلای دارم؛ یه خلأ بزرگ. نبود شاهین. اصلاً برام مهم نبود که از خانواده‌م دورم؛ چون اونا اصلاً هیچ‌وقت نبودن. به خاطر همین عادت نداشتم بهشون. چندباری هم به شایان گفتم.

کاش زودتر می‌دزدیدتم!

نمی‌دونم، ولی یعنی شاهین دلش برام تنگ نشد؟ خب بابا، روزهای خوبی باهم داشتیم. یعنی حتی به عنوان یه دوست معمولی هم دلش برام تنگ نشده؟

[وجی: تو مگه چه جوری دلت براش تنگ شده؟!]

ساینا: خب می‌دونم، یه دوست آن‌چنان معمولی هم نه. ولی... ولی... ببین وجی جونم! نمی‌دونم. آه! فکر کنم، اِم... چیزه... من شاهین رو دوست دارم!

اون رو نمی‌دونم، ولی هوس عاشقی کرده دلم. خخ!]

بارون! داره بارون میاد. بی‌توجه به کافی بودن لباسم، دویدم بیرون. وسط باغ نشستم. چشمام رو بستم و اجازه دادم بارون کل موهام رو خیس کنه؛ که یهو یه پتو دورم پیچیده شد. سرم رو بلند کردم ببینم کیه که... هیع! شاهین!

پریدم بغلش. بی هوا دلم آغوشش رو می خواست. چه خوبه تو بارون، وجود یکی،
یکی که... که دوستش داری!

”بارونه بارونه بارونه

باز شدم دیوونهت دیوونه“

دستام رو گرفت و نشوندم روی زمین. سرم رو گذاشتم روی شونهش و چشمهام رو
بستم. دستش دور کمرم حلقه شد.

”آرامشی آرامشم، عشقت کرد نوازشم“

خیس آب بودم. شاهینم دست کمی از من نداشت.

-شاهین!

دستش رو گذاشت رو لبم.

-هیش، هیچی نگو!

می خواستم ازش بپرسم که دلش برام تنگ نشده، که با شنیدن حرفش فیوز از مغزم
پرید!

-می دونم چی می خواد بگی؛ اما غیرقابل باوره که شدید دلم برات تنگ شده بود!

آخه آدم مگه دلش برای عزیزش تنگ نمی شه؟

هنگ کرده بودم. عزیزش؟! من!؟!

”آروم آرومم باهات“

-شاهین، منم دلم برات تنگ شده بود! خوبه که این جایی.

لبخند زد. زل زدم به لبخندش و منم لبخند زدم.

-خب دیگه اومدم رفح دلتنگی کنم. شرمنده باید برم. الان شایان میرسه. نباید بفهمه من این جا بودم.

در جریان این که تمام کارها رو شاهین برام کرده بود، منظورم همون خرج دفن و این چرت و پرت هاس، بودم.

امروز، اون روزی بود که باید می رفتم و به پدرم بگم که من زندهم و این یه بازی بوده و برای همیشه از اون خونه بیام بیرون. شایان گفته بود برم پیشش زندگی کنم و منم قبول کرده بودم. شایان می گفت تو این مدت بابام خیلی شکسته شده. می گفت تو شرکت هواسش نیست و دل و دماغ کار نداره. فکر نمی کردم انقدر دوستم داشته باشه!

عکس بابام رو که دیدم، گرخیدم! آخه خیلی پیر و شکسته شده بود. اصلا من هنگ کردم.

بابام، آب شدن من رو تو 16سالگی ندید؛ ولی من آب شدن بابام رو تو 46سالگی دیدم.

خنک شده بودم از کارم. ناراضی نبودم؛ چون بابام منو 13سال عذاب داد و من فقط 3ماه. فکر کنم بانصاف بوده باشم. شایان هم که فقط شکست بابام رو می خواست که دید. همه مون به اون چیزی که می خواستیم، رسیدیم. البته دوهفته ست که شاهین رو ندیدم. از بعد اون شب بارونی، که بهم فهموند که اونم به من علاقه داره، دیگه ندیدمش. باهاش حرف هم نزدم اما همین که بدونم اونم دوستم داره و احساسم یه طرفه نیست، برام کافیه.

(شاهین)

خوبه که می‌دونم ساینا هم دوستم داره؛ اما نمی‌دونم، می‌تونم بهش بگم اونی که فکر می‌کنه نیستم؟!

من یه پلیسم که به عمد وارد زندگی‌ش شدم. نمی‌دونم باور می‌کنه که از اول دوستش داشتم یا نه! فکر کنم بهتره با علاقه از هم جدا شیم تا این‌که من دوستش داشته باشم و اون به‌خاطر دروغی که بهش گفتم، ازم متنفر باشه. فکر کنم بهتره برم. این علاقه نباید شاخ و برگ بگیره. دوستش دارما؛ اما چی کار کنم؟! دوستش دارم اما نمی‌خوام به‌خاطر دروغم ازم متنفر شه. بزار فکر کنه بی‌مراحم، تا این‌که یه دروغ‌گوئه حيله‌گر، که بهش به عنوان سوژه نگاه کردم و اون رو عاشق خودم کردم. یه زنگ به سرهنگ زدم و ماجرا رو با سانسور براش توضیح دادم و ازش خواستم که با درخواست لفتم از اکیپ سرگردها، موافقت کنه. اونم خیلی سعی کرد جلومو بگیره، اما نتونست و من باز کار خودم رو کردم.

بهترین کار، رفتنم به اصفهان بود. پیش پدر و مادرم. یکم بمونم و بعد از این‌که هوای عاشقی از سر خودم ساینا افتاد، برگردم.

شاید خودخواهانه باشه، شاید اصلا ساینا این فکرها رو درباره‌ی من نکنه. شاید... شاید و هزار تا فکر دیگه.

خدایا درسته کارم؟!

تو هواپیما نشسته بودم و منتظر بودم ببینم سرنوشت چی کار می‌کنه با حال من عاشق.

(یک سال بعد)

(ساینا)

تو آینه به خودم نگاه کردم؛ اما دیگه اثری از اون دختر شر و شیطون نبود. من صدبار عاشق نشده بودم.

صدبار عشق رو تجربه نکردم.

یک بار بود و صدبار لعنت کردن به خودم!

(یک به یک سال پیش)

زنگ خونه رو فشردم.

-کیه؟

-در رو باز کن پیام تو!

-شما؟

-باز کن می فهمی!

هه! مامانم فقط می خواست من بمیرم تا خودش خونه بشینه و کمتر مهمونی بره؟

حالا بیاد ببینه دخترشو!

مامانم با لباس مشکی جلوم نشسته بود. دوماهه من نیستم. از سنگ که نیستم؛

اما هرچه قدر هم که بگم دلم براشون تنگ نشده بود و وابسته نبودم، همهش دروغه.

من به کم بودن مامانم عادت کرده بودم. آره، به عشق کم مادر و فرزندیش عادت کرده بودم. همین که بود. من به پدری که شب به شب ساعت ده شب سر سفره می دیدمش، عادت کردم.

مشکی، به مامان همیشه رنگ شادپوش من، نمی اومد. این رنگ تو تن مامانم غریبه بود. مامان من بدون لاک و آرایش و خالی از هرگونه آرایشی، رو به روم بود.

یا پنج تن! یعنی الان مامان من از حال رفت؟! حالا چی کار کنم!؟

صدای بابام اومد:

-خانوم! کجا موندی؟ کی دم دره؟

بابام با یه قیافه‌ی ژولیده و پیره‌ن مشکی، جلوم ظاهر شد. دیدن من همانا و چشم‌های از حدقه دراومده‌ی بابامم همان.

نمیرن!؟

یا خدا! دستم رو جلوی بابام بردم و تکون دادم.

-هلو، داری صدامو؟!

بابام یقه‌م رو گرفت و گفت:

-چرا دست از سرمون برنمی داری؟! اومدی باز بگی بهت بد کردیم؟ آره آقا، من گه خوردم! دیگه دختر یکی یدونه نیست؛ اما توئه لعنتی، روز و شبمون رو گرفتی. هر جا می ریم، تو رو می بینیم.

یقه‌م رو ول کرد و ادامه داد:

-به خدا من پدر بدی نبودم.

نشست رو پله‌های خونه‌مون.

-دخترم برگرده، قول می‌دم بشینم تو خونه و سر کار نرم؛ فقط برو بگو خودش بیاد!
بگو دخترم برگرده! می‌شینم رو مبل، تو رو می‌بینم که نشستی و داری با لپتابت ور
میری. همه جای خونه هستی. همه جا صدات هست. همه جا، لعنتی!

برو بگو بیاد، ببینه من و مامانش چه قدر هم رو دوست داریم! بیاد، ببینه من هنوز
عاشق مامانشم. بیاد، ببینه تازه فهمیدم دوست داشتن مامانت، یعنی چی. می‌دونم
همیشه آرزو داشت من و مامانت رو باهم ببینه؛ اما ندید و بچم تو اوج جوونی رفت.
باباش رو بدون دختر کرد. برو بگو خودش بیاد!

همه‌ی اینا تقصیر منه. اگر بابام تو این وضعیته، من مقصرم. خدا، ببخشید!

-بابا... من... من خود سایناتم. همه‌ش بازی بود. ببین! گفتم برو بگو خودش بیاد،
خودم اومدم. بابا ببین با دخترم، 13 سال چی کار کردی! ببین اگه من 2 ماه نبودم و تو،
تو 2 ماه نبودم رو حس کردی، من 13 سال چی کشیدم! بابا بیا دختری که بعد 19 سال
وایستاده جلوت رو ببین! الان به صورتم دقت کن. ببین من همونم که تو 5 سالگی ش
بی‌پدری رو حس کردی؟! دیدی بابا؟ من 19 سالمه، اما ببین چی شدم! می‌بینی؟ 19 سال
بی‌پدری، داغونم کرده. دوماهه نیستم، ببین داغون شدی! بابا، می‌دونی ترم چند
دانشگاهم؟ بابا، ببین موهام رو! ببین موهای شقیقه‌م رو! ببین سفید شده! ببین
حالم رو! بابا صدام رو می‌شنوی؟ این دختری که رو به روته، ریه‌ی درست و حسابی
نداره. می‌دونستی این رو؟ نه نمی‌دونستی! می‌دونستی دخترم تو 16 سالگی سیگار
می‌کشید؟ می‌دونستی 18 سالگی داشت ترک می‌کرد تا دوستاش، تنها آدم‌های
زندگی‌ش، ترکش نکنن؟ بابام فهمیدی؟ فهمیدی همه‌ی لباس‌هام بوی گند سیگار

می‌دن؟ دیدی ل**ب‌هام به کبودی می‌زنه؟ دیدی روزایی که یک پاکت سیگار، کم‌ترین مقدار سیگارهام بود؟! دیدی!؟

دیدی تو 18 سالگی، له له می‌زدم واسه محبتی که بابا و مامانم ازم دریغ کردن؟ بابا، چشم‌های دخترت رو ببین! ببین مته 5 سالگی‌ش برق نداره! ببین این همون دختری نیست که تو عکس‌های آلبوم 5 سالگی‌م می‌خنده! اون دختر از ته دل می‌خندید؛ اما الان چی؟ می‌خنده ها، اما همه‌ش فیکه. بابا، آب شدنم رو ببین!

مامانم به هوش اومده بود و داشت هق می‌زد. بابام نشسته بود و دو انگشتش رو شقیقه‌ش بود. منم حرفام رو می‌زدم. من هیچ‌وقت جلوی کسی گریه نکردم، جز شاهین و یک بارهم جلوی بهاره و سحر و پریمه و دیگه هیچ‌کس اشک تو چشم‌هام رو ندید.

ادامه دادم:

-مامان گریه نکن! اما توئم بیا دختری که 13 ساله تو بزرگ شدنش، هیچ نقشی نداشتی رو ببین! مامان هیچ‌وقت نفهمیدی دخترت از مد مهم‌تره! نفهمیدی نمرات دخترت چه جوریه! نفهمیدی دخترت، وقتی گفتن با اولیات بیا مدرسه، چه حالی شد که مامانش الان تو آرایشگاه؛ ناراحت می‌شه اگه از مانیکور ناخنش بگذره یا بابام تو جلسه‌ی کاریه؛ نمی‌تونه کاری رو لغو کنه به‌خاطر من. ترسیدم بقیه هم از درد دلم خبر دار بشن.

بابام بلند شد و بغلم کرد. سرم رو تو سینه‌ش گرفت. مامانم هم بهمون اضافه شد.

بعد 13 سال هم مامانم، هم بابام الان پیش من هستند. الان کامل برای خودم. موقعی که داشت میومد، خودم رو آماده کرده بودم که برگردم پیش شایان؛ اما الان نمی‌خوام پیش هیچ‌کس جز مامان و بابام باشم.

(یک سال بعد)

بعد از اون روزِ اعتراف، رابطه‌ی من و مامان و بابام عالی شد. طعم خانوادگی واقعی داشتن رو کامل حس می‌کردم؛ اما شاهین کو؟! فهمیدم که شاهین پلیس بوده و پا شدم رفتم به پاسگاه. به کمک شایان، که چندباری با شاهین تو پاسگاه قرار گذاشته بود، تونستیم بریم تو و با مافوقش حرف زدیم. شاهین به خاطر من رفته. فکر کرده من ناراحت می‌شم، اما سخت در اشتباه بود. با خودم فکر کردم اتفاقا چه قدر باحاله که این همه کار رو شاهین به خاطر من کرده؛ اما شاهین نیست. رابطه‌م با شایان عالی شده. مته یه داداش پشتمه.

تا حالا شده از عشقتون دور باشین؟! شده مامانت باشه، بابات باشه، داداشت باشه، دوستات باشن، اما اون ته‌های قلبت، دنبال یکی بگردی؟! یکی که بدونی زیر همین آسمونه و تو بی‌قراری و اون معلوم نیست حالش خوبه یا نه. تا حالا شده دنبال یکی بگردی که تو هوای تو نفس بکشه، اما ندونی کجا باید پش بری؟!!

امروز عاشورا است. خدایا، به همین روز قسمت می‌دم، نه نه! خدایا، تو رو خیلی قسم دادم. امام حسین، ببین حالم رو! ببین داغونم! گذاشت رفت با قضاوت الکی. ببین یک سال صبر کردم. امروز تا ساعت 12 شب وقت داره برگرده. اگه اومد، که اومد؛ اما اگه نیاد، ساینا نیستم اگه فراموشش نکنم.

(شاهین)

از پله‌های فرودگاه پایین اومدم.

هه! کسی رو هم ندارم که انتظارم رو بکشه. به قرآن دیگه نمی کشیدم. یک سال گذشت؛ اما برای من قدر یه عمر بود. یک ساله حتی از عرفان و امیرعلی هم خبر ندارم. دارم دیوونه می شم. می ترسم برم، اما ساینا دیگه نخواد من رو. اصلا نکنه ازدواج کرده باشه؟! خدایا، خودت که از این یک سالم خبر داری. می دونی چی بهم گذشت. مته ساینا شدم. تو همه مدل سیگار قهار شدم. چت می زدم؛ اما تصویر ساینا، دست از شر چشم هام بر نمی داشت. هر مدلی سعی کردم این دختر رو که پنج ماه فقط تو زندگی م بوده رو فراموش کنم، نشد.

پایان جلد اول